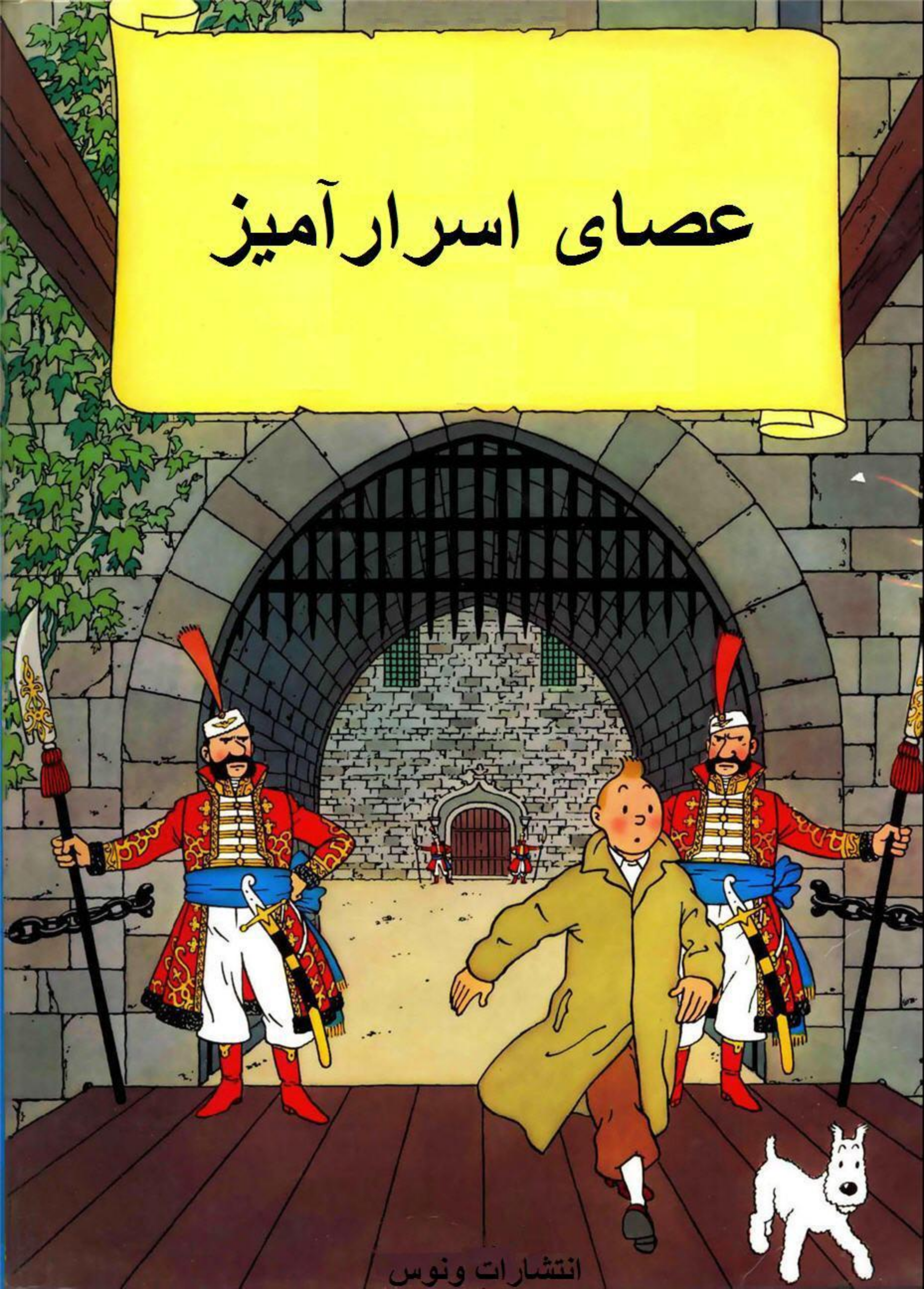


عصای اسرار آمیز



هرژه

ماجراهای تن تن و میلو

عصای اسرار آمیز



عصای اسرار آمیز

بکنفر کیفشو جا گذاشته .

خوبه چند دقیقه روی این نیمکت
بنشینم .

دور نیست ، براش میبرم .

دخالت تو کار مردم
خوب نیست .

هکتور آلمبیک
خیابان فلای وی ، ۲۴

بهتره بازش کنم .

من کسی را
نمی بینم .

داخل شو

پرفسور آلمبیک؟
درب اول ، طبقه سوم



آه، عصر بخیر، خانم پیگوت، روی آن میز کوچک بگذار.

!



من خانم پیگوت نیستم، کيفتو آورده‌ام، چی؟ ...?



کيف من؟

یک نفر برای دیدنش آمده ...



خیلی متشکرم، چون مقالهای که در باره مهر شناسی میخوانم در آن است.

مهر شناسی؟



بله، مهر شناسی گفتی مهر ...؟



بله مطالعه در باره مهر، سیگار؟

آه، عادت را بورت کنم!

نه، متشکرم.



بله، مهر، بسیار جالبه یک نگاه به کلکسیون من تو را متقاعد میکنه.

؟



؟

وووواق



خیلی متاسفم، دارم ته سیگارم کنم!

آه، عادت را بورت کنم!



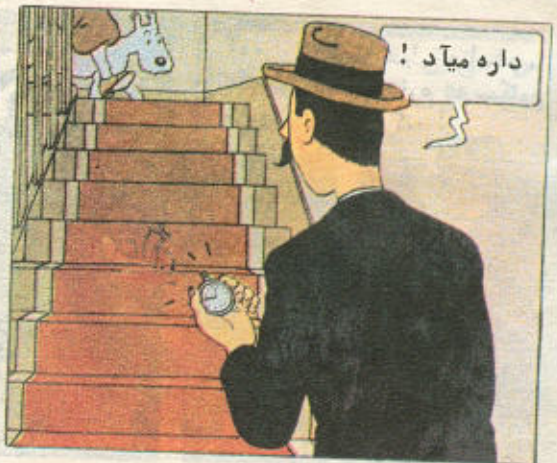
این مهر "شارل مانی" این مهرداد وارد کنفسور و اینهم مهری از دوره ساکسون

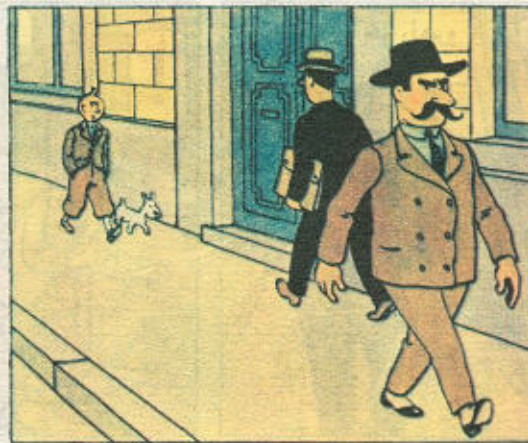
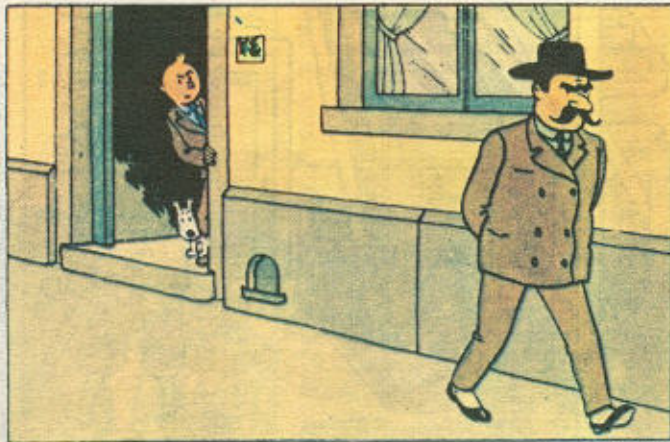
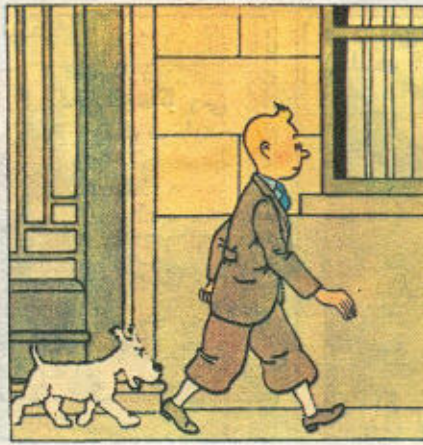


و این مهر آنا کار چهارم پادشاه سیلداویا

آه؟









در آخر راهرو .

دستشویی
کجاست ؟



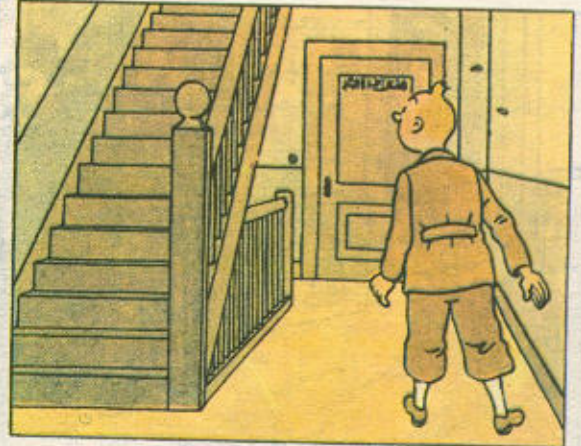
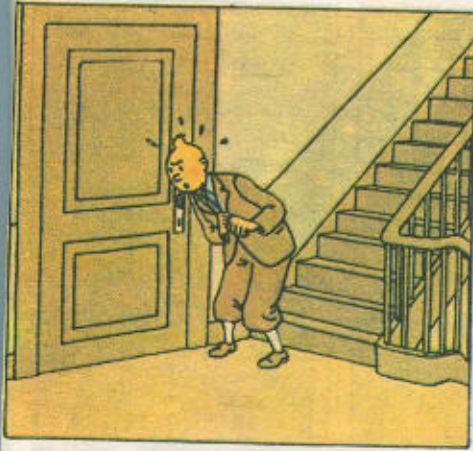
چه میل دارید؟ آقا ...

یک پرس ماکارونی
و یک نوشابه .



غذا دارید ؟

ممکنه
بنشینید ؟



متاسفم ،
اشتباه
کردم .

آقا ، در آخر راهرو



سرفه !



باید چند روز صبر کنیم تا پروفیسور
کاغذ را از سفارت بگیرد



سفید برفی کجا رفت



حتما " همان جوان است ،
عکس او را بگیر .

جوانی پشت در ایستاده
و گوش میکرد



فهمید که پشت در
گوش میکنم ؟



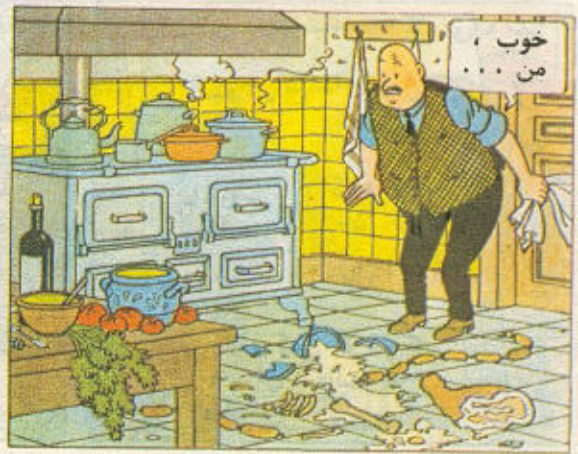


هاف



عجیبه ،
خیلی عجیبه

هاف



خوب ،
... من



برای دیدن من اینجا میآید؟
در باره چی؟ آه، بسیار خوب،
حدود ساعت هشت ونیم
منتظر شما هستم
خدا حافظ.



BRRRING
BRRRING
BRRRING



آه، اینهاش،
سیلداویا، ایالتی در
مالکان. در قرن
دوازدهم توسط
بورندوریان تسخیر شد.



چند دقیقه بعد ...



تن تن



ساعت هشت و بیست دقیقه
است. بزودی دوست
ناشناسم میآید.

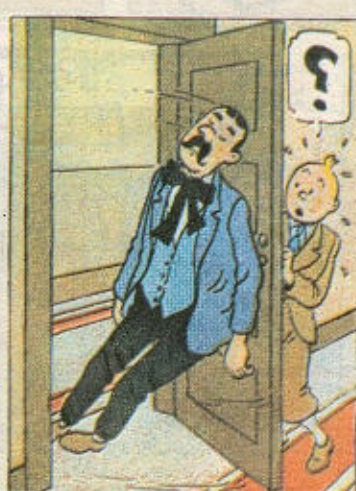
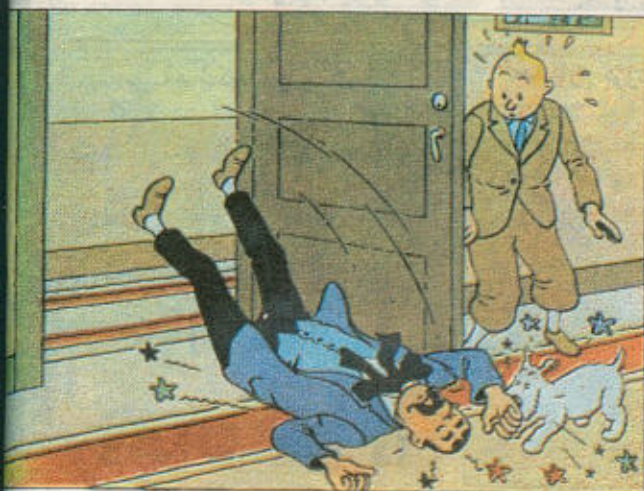


در سال ۱۲۷۵ ساکسین سیلداویا
بر علیه بورندوریان طغیان کردند
و در سال ۱۲۷۷ بارون آلمازوت
رهبر انقلابی شاه شد و عنوان
اناکار اول را انتخاب کرد.

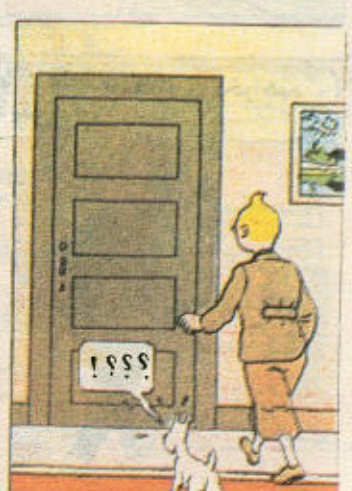
هاف



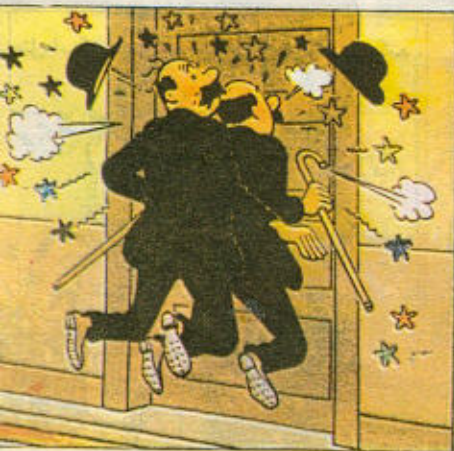
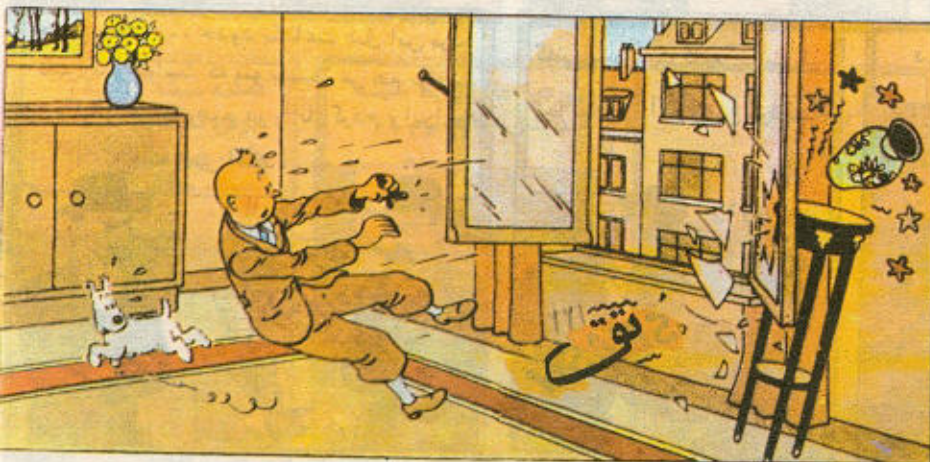
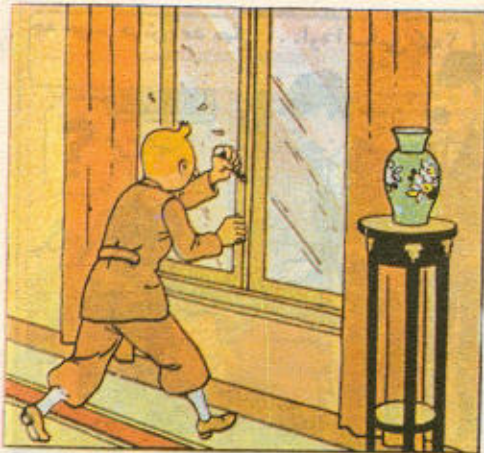
مردی با بالهجه خارجی
یا
بسیار مهم
...
هاف



؟



!؟؟?







برای آخرین بار، بنابراین قبلاً "هم
 شما اخطار کرده‌ایم...
 اما چه موقع؟... حتماً اخطار در
 "لو" رامیگوید. فهمیدم خوبه
 منشی پرفسور بشم و با او به
 سیلداویا برم...



برای آخرین بار
 در کارهای
 رفاهت تنگن

آه! یک
 یادداشت...



کسی نیست...



چی، پسرم؟

بستهای برای
 آقای تن تن



چند ساعت بعد...

آقای تن تن؟ رفته.



روز بعد...

خبر بد!... تن تن
 امروز بدیدن پرفسور رفت تا با او همسفر شود.
 اگر او با پرفسور بزه نقشه ما عملی نمیشه.

بعهدده من بگذار. تن تن
 نخواهد رفت



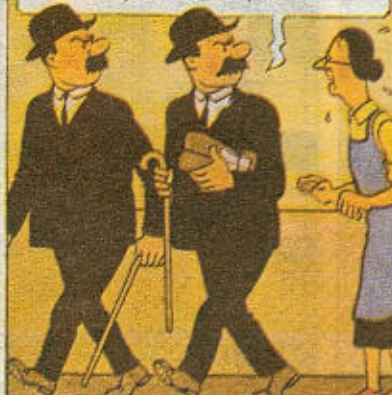
اگر توضیح ماجرای
 دیروز را میخواهی،
 این بسته را باز کن.
 یک دوست.



نگاه کن، یک نامه...
 خوبه بازش کنیم...



کافیه، ما پلیس هستیم!



بده. ما بالای پله ها
 منتظر میمانیم و این
 بسته را خودمان به او
 میدهم...
 اما...



نمیدانم چه
 خبری برای من
 دارند...

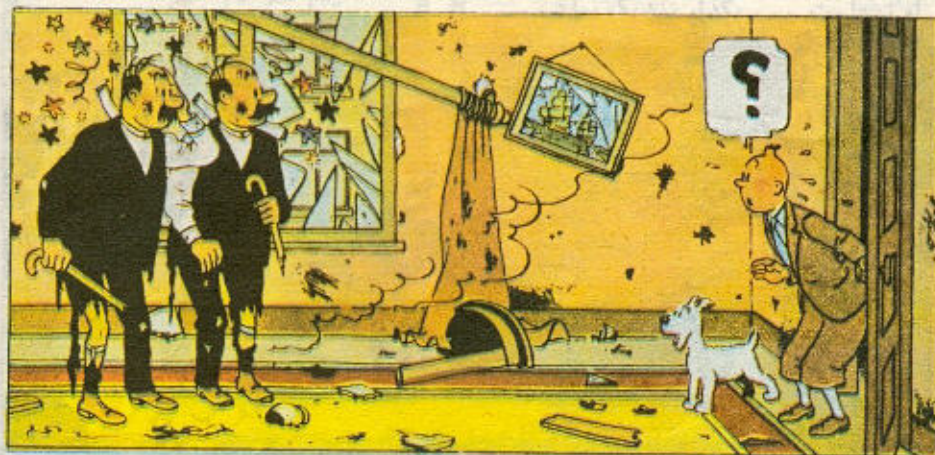


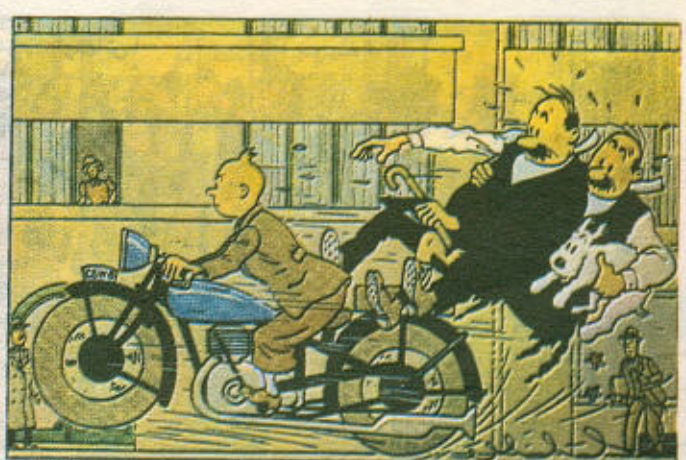
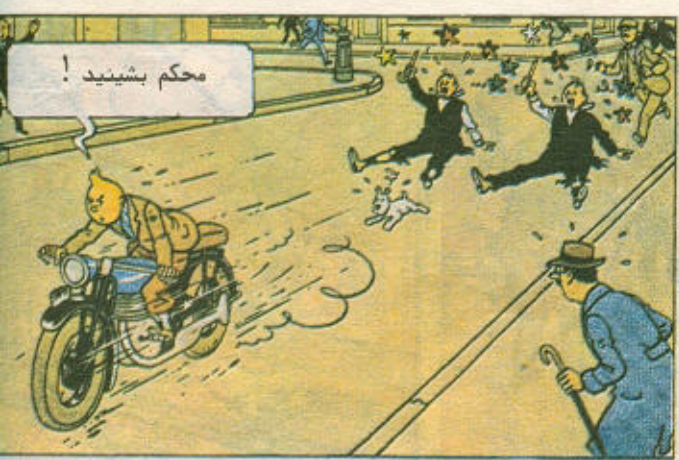
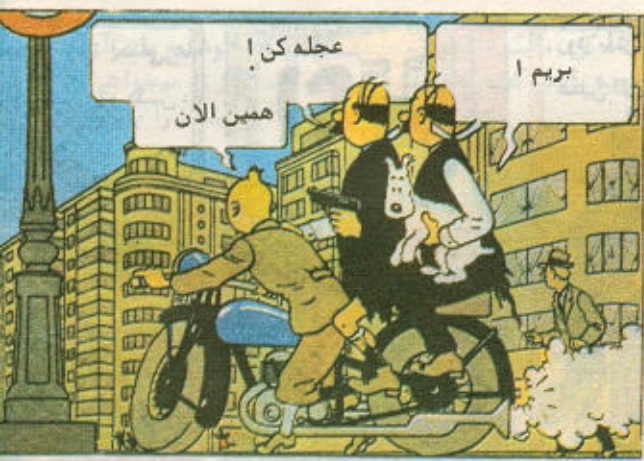
دو مرد منتظر تو
 هستند.

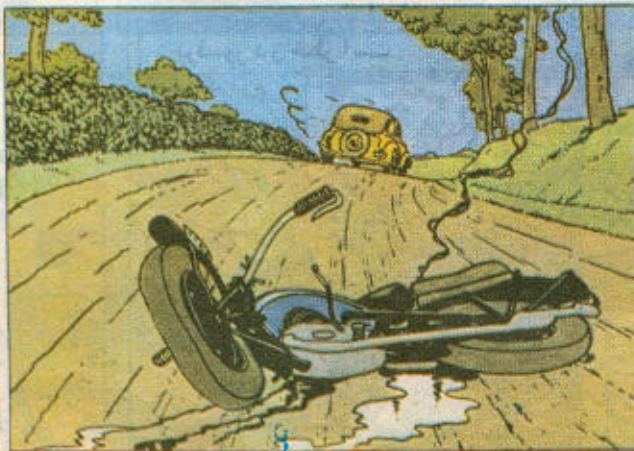
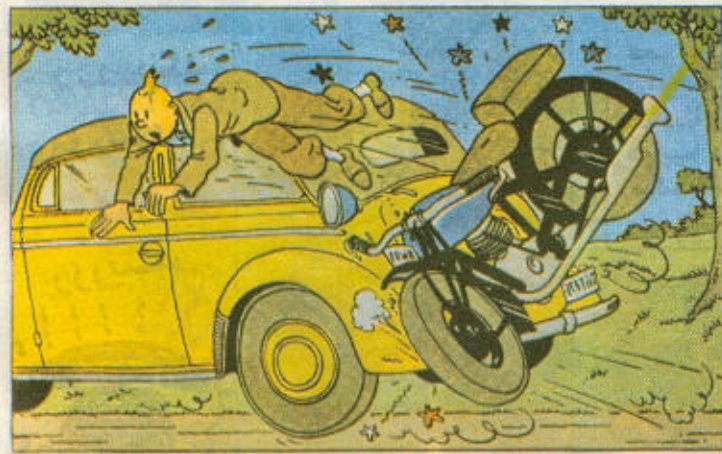
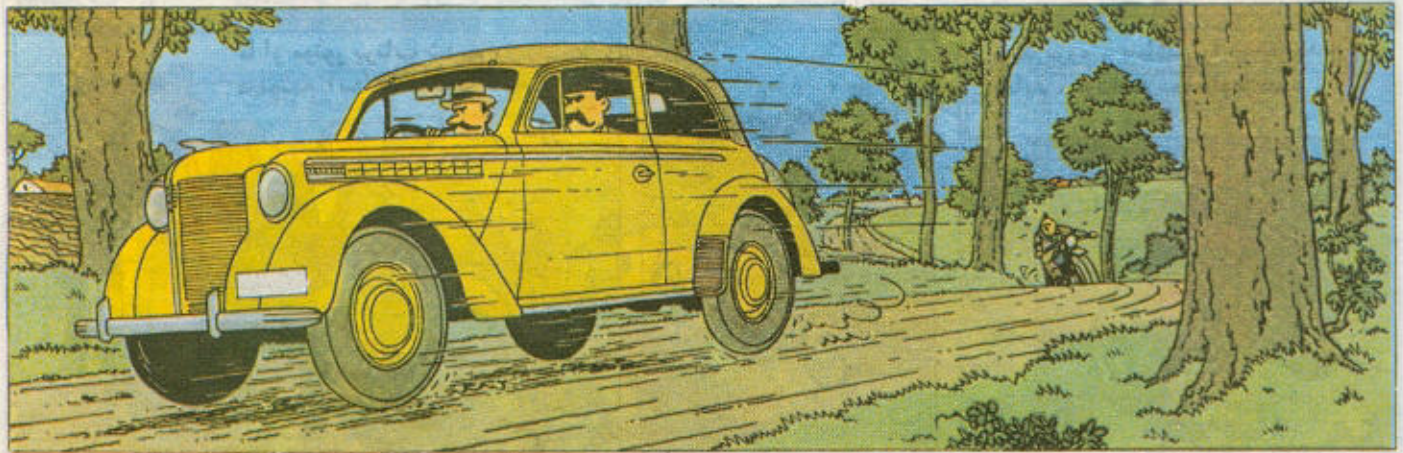
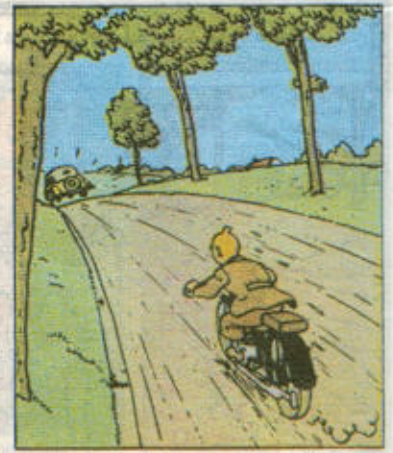


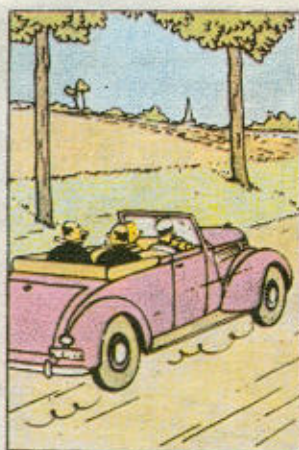
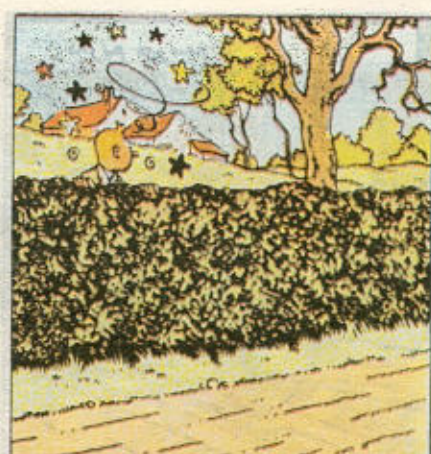
عالیست!
 بزودی میفهمیم...











آه! فکر کردم شما تقاضای کمک میکنید.

متاسفم، نمیدانم در چه مورد صحبت میکنی.

آه! شما هستید. بسته بندی آمدمی در کمکم کنی؟

زیر! زیر!

امیدوارم دیر نکرده باشم!

وظیفه ماست.

متشکرم که برای بدرقه من آمدید.

صبح بعد ...

اما من خواب نبودم. صدای او را شنیدم.

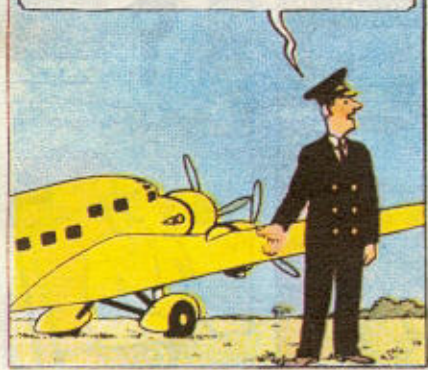
بله،



مسافران پراک، لطفاً از اینطرف.

آه، کلاه جدیدی خریدی؟ بله، شیک نیست؟

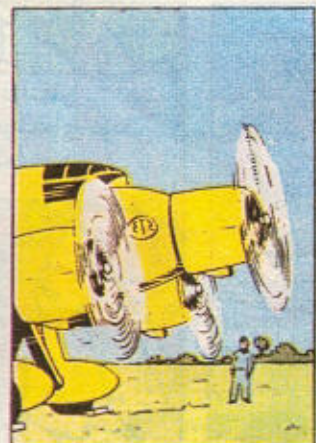
پرفسور، آقای تامسون و تامپسون مأمورین مخفی پلیس را معرفی میکنم. و ایشان پرفسور آلمبیک حالتان چگونه؟ بسیار خوب، متشکرم.

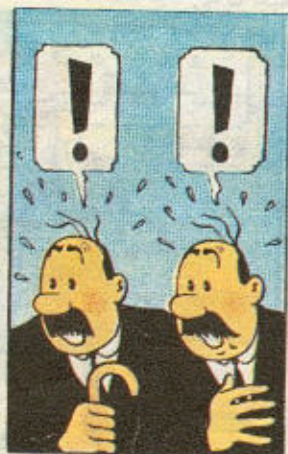
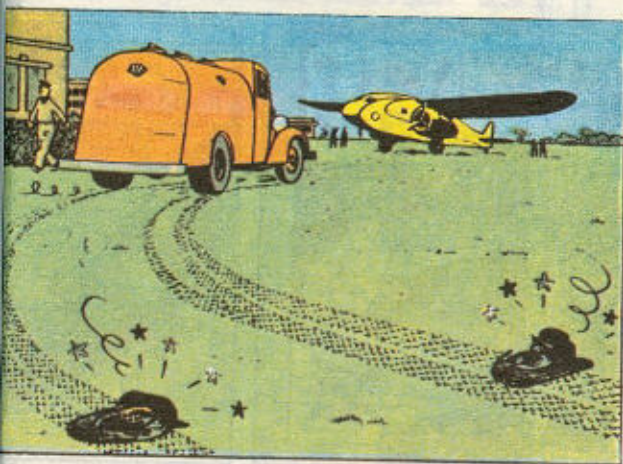


خوب، خداحافظ، سفر بخیر

متشکرم

موفق باشید

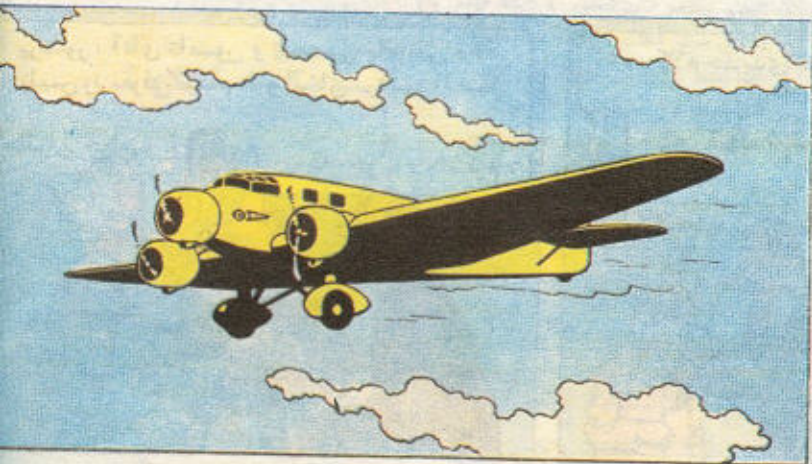
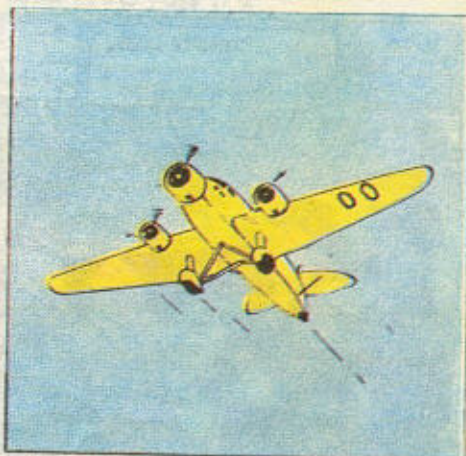




آنها را می بینی ؟
بله ، چقدر کوچک
هستند ...



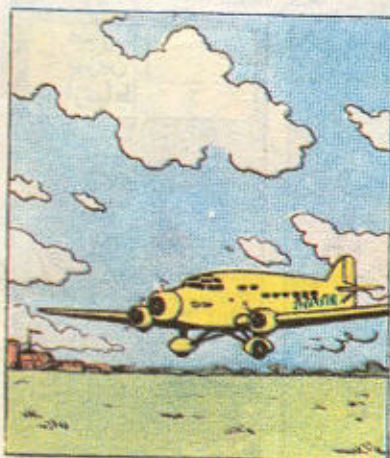
گوسفندان را از این بالا نگاه کن .
چه تصویر زیبایی پدید آورده اند .



عجیبه ...



آقای آلمیک ؟ یک تلگرام برای
شما .



داریم فرود می آئیم ؟

بله ، فرانکفورت است
چند دقیقه ای توقف
خواهیم نمود .



شیرینی... ساندویچ،
شکلات، سیگار

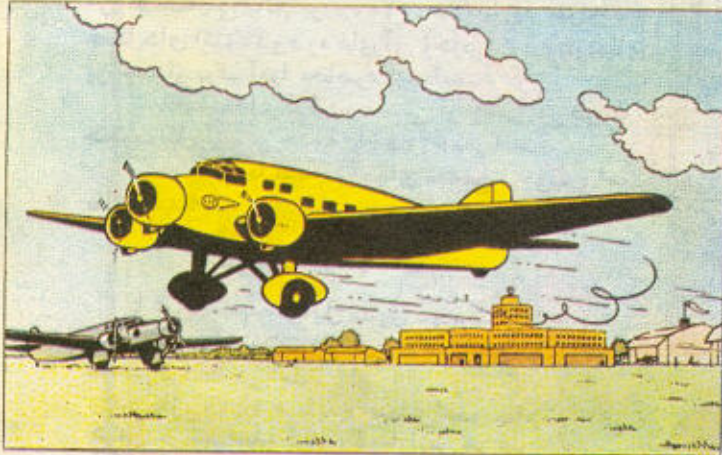


اخبار خوبی است...
فرمانداری سیدل‌اویا یک هواپیما در اختیار ما
میگذارد.

پرفسور آلمبیک،
مسافر شماره ۵۲۳۰۰
فرانکفورت، هواپیمائی
مخصوص بمقصد "لو" در براک
برای شما آماده
است.



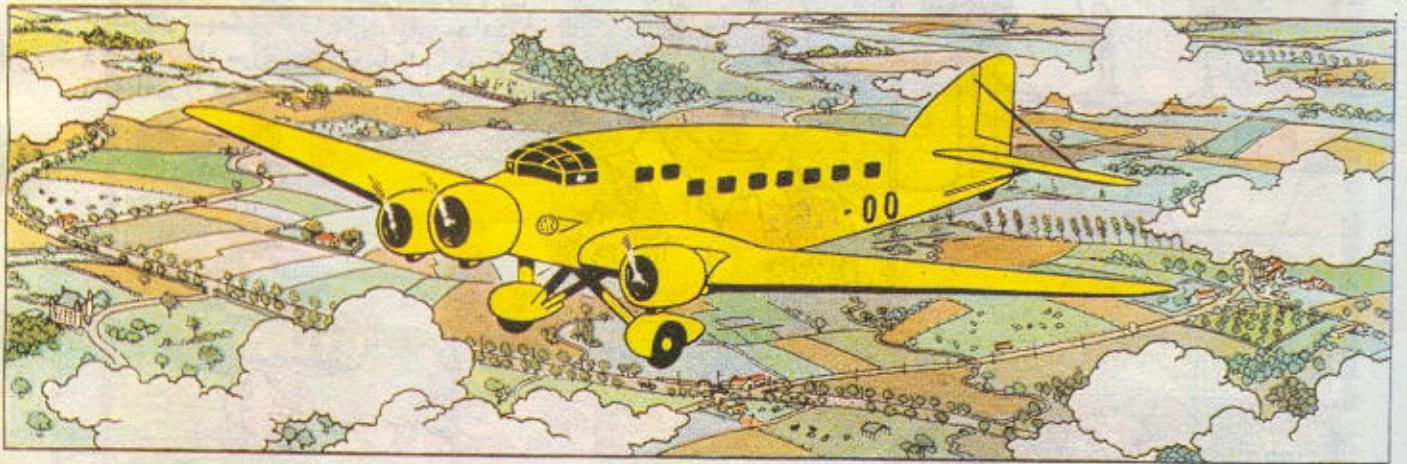
آها!...



خواهش میکنم
کمربند ها را
ببندید.



فکر میکنم ما را صدا میکنند...



بهبتره نگاهی به این راهنما بکنم.



واقعا "عجیبه"...

سیلداویا

سرزمین پلیکان سیاه

سیلداویا کشوری است کوچک که جاذبه‌های طبیعی آن توجه جهانگردان را بخود معطوف میکند. بعلت موقعیت جغرافیائی خاص تا عصر جدید نا شناخته بود. مهمانوازی مردم روستائی و روستا ساکنین آن با وجود پیشرفت تمدن هنوز پا برجا است

سیلداویا کشور کوچکی در اروپای شرقی است و دو دوره بزرگ را شامل میشود. رودخانه هابه "لو" پایتخت آن که جمعیتی بالغ بر ۱۲۲۰۰۰ نفر دارد میریزند. جنگل‌های انبوه در دره‌های آن وجود دارد و کوه‌های پوشیده از برف آنرا محاصره کرده است.

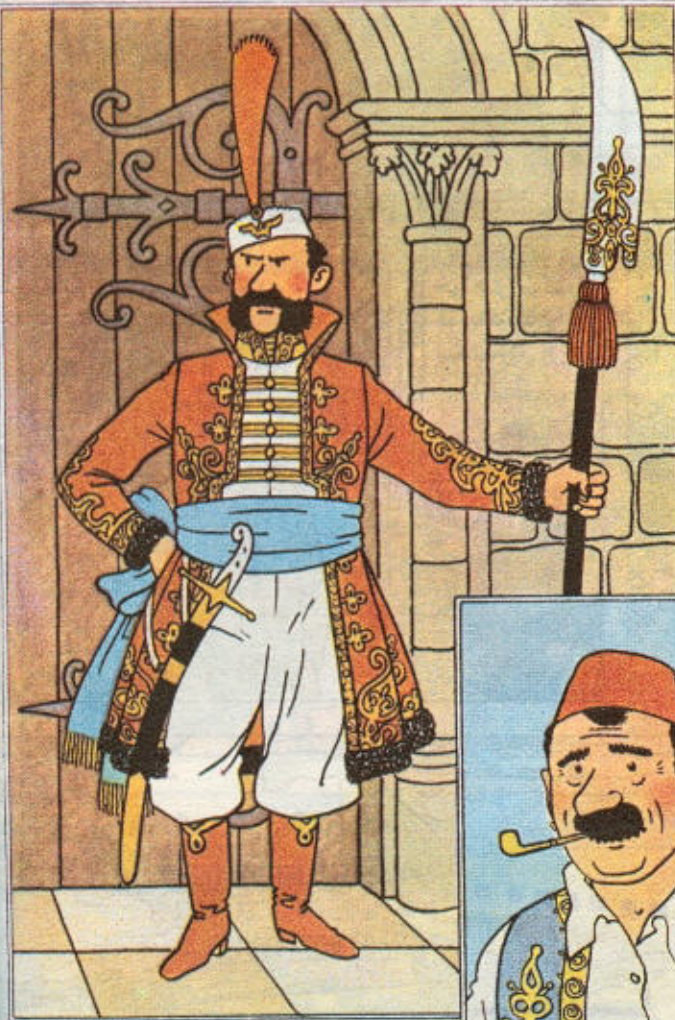
چشمه‌های گوگرد و معدنی از زمین می‌جوشد. جمعیت کل آن در حدود ۶۲۴۰۰۰ نفر است.

سیلداویا گندم، آبهای معدنی، چوب و اسب صادر مینماید.

تاریخ سیلداویا

تا قرن ششم، قبایل بدوی در سیلداویا سکونت داشتند، در قرن دهم کشور به تسخیر ترک‌ها درآمد.

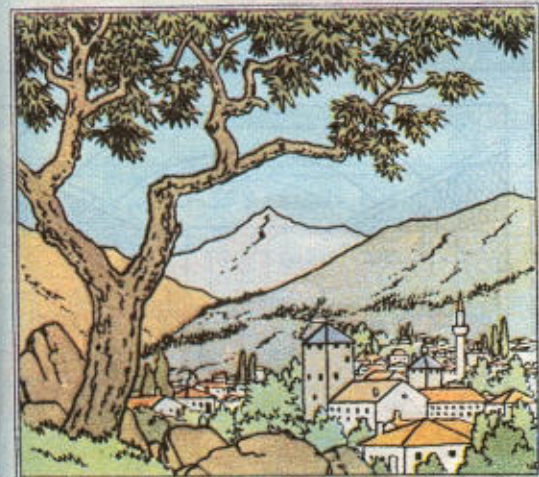
در سال ۱۱۲۷ فرمانده قبیله اسلو بنام هگه به کشور حمله کرد و سربازانش هر کس را که مقاومت کرد به هلاکت رساندند و پس از نبردی سهمگین ترک‌ها را فراری دادند. و هگه پادشاه سرزمین شد و با نام "موسکار" زمام امور را در دست گرفت



سرباز زمان سلطنت هگه



تصویر یک ماهیگیر



روستائی سیلداویائی



تصویری از دره ولادیر



تصویری از میدان جنگ



در پراک من ریش مصنوعی
او را میکشم و او را رسوا
میکم!



مثل اینکه با یک شاید
همسفرم... فریادهای
پشت تلفن از پرفسور
واقعی بود، او دزدیده
شده و این مرد بجای
او است.



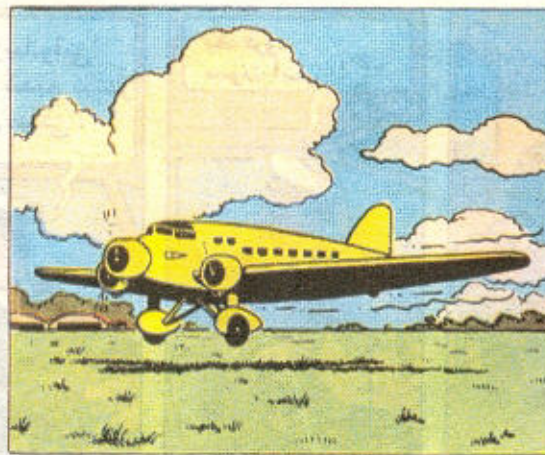
او نزدیک بین بود
اما این مرد بدون عینک
گوسفندان را تماشا میکرد
و بعلاوه تا بحال سیگار
نکشده.



بسیار جالب است،
اما



حالا امتحانی میکنم



پراک؟
بله، ما فرود
میائیم...



پرفسور آلمبیک؟ هواپیمای مخصوص
منتظرتان هست.
ریش واقعی
است!



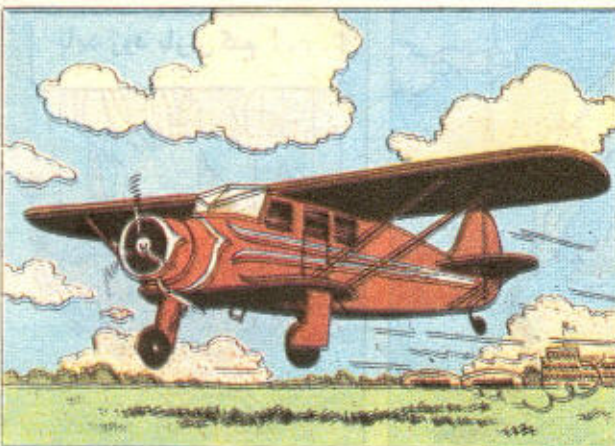
معذرت میخواهم،
از پله افتادم.
مهم نیست.



آخ!



آه...



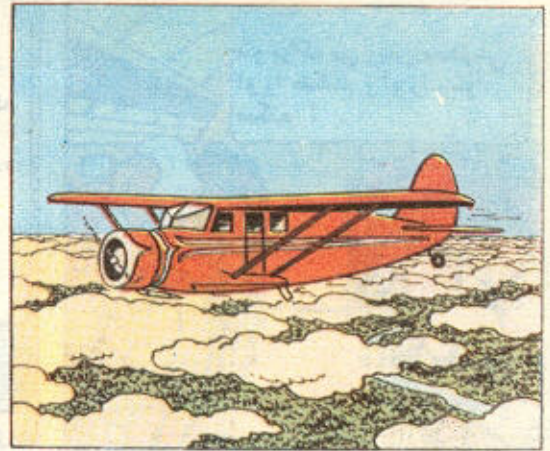
خیلی از افراد از دور
بهتر از نزدیک می بینند.
و شاید سیگار را ترک کرده.



ما اکنون بر فراز
سیلداویا هستیم



سفید برفی وقتی هواپیما تکان
میخوره باید خود را ببندیم .



تن تن !



یک فرود
مسرت انگیز !



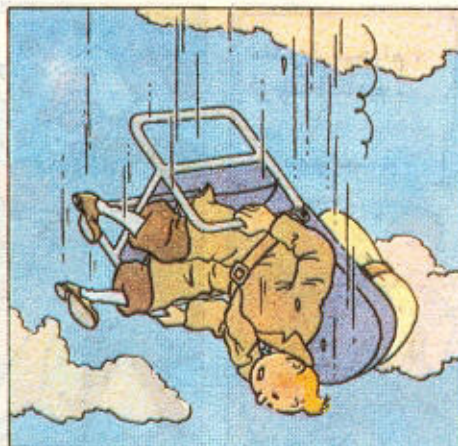
بسیار زیبا. وقتی
نزدیک شدیم بیشتر
تحسین میکنی .



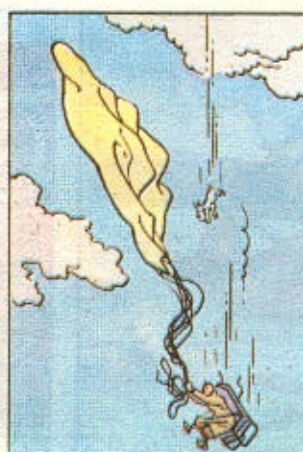
چه کشور زیبائی . . .



زود ، چتر نجات ! . . .

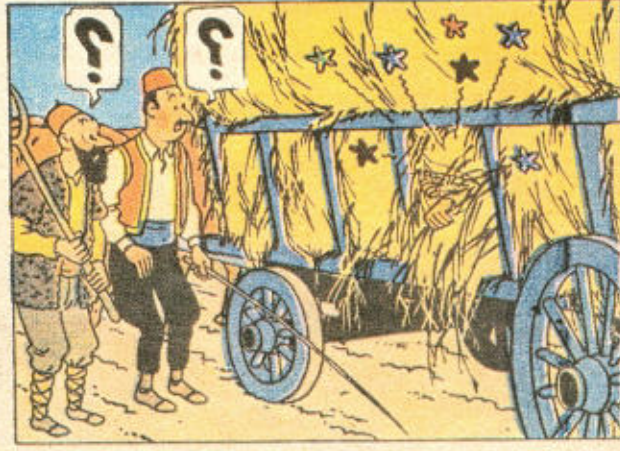
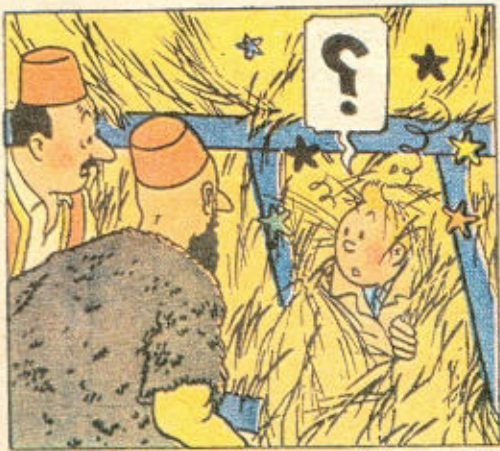
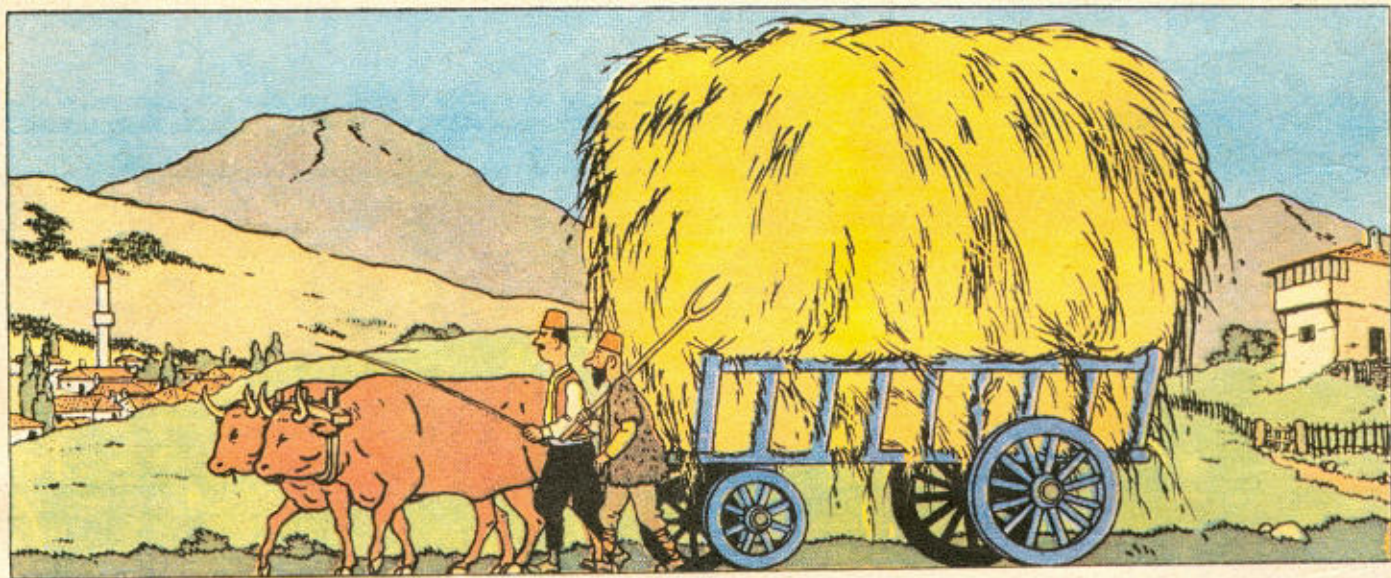
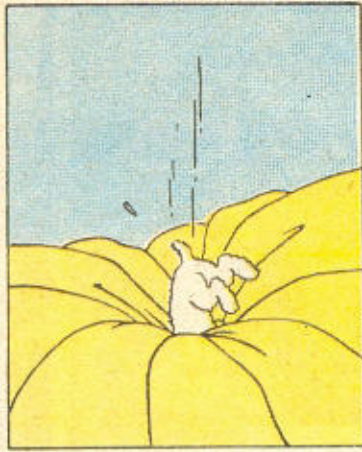


باید مراقب باشم



باید زود بازش کنم ! . . .







همراه ما بیا

به پاسگاه بیام؟ . . .
من شکایت دارم!



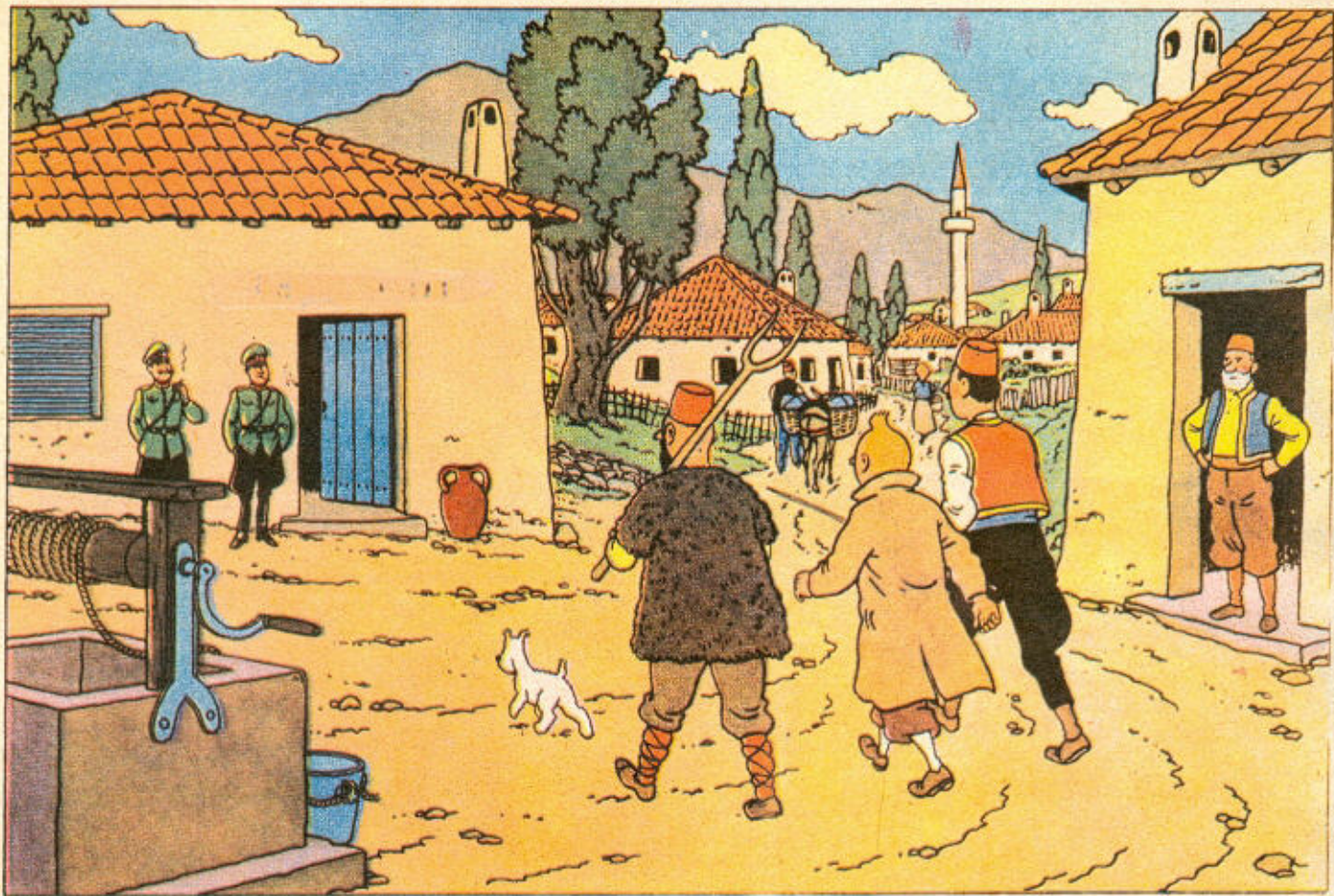
تو موضوع رو میدونی!

سفید برفی! سفید برفی!

هان! هان!



هوایمای من . . . ب رررررر .
تو گاه افتادم



من فکر میکنم که افرادی بر علیه شاه توطئه میکنند و میخواهند عصا را بدزدن!

به تو چه ارتباطی داره؟
چرا اینطور فکر میکنی؟

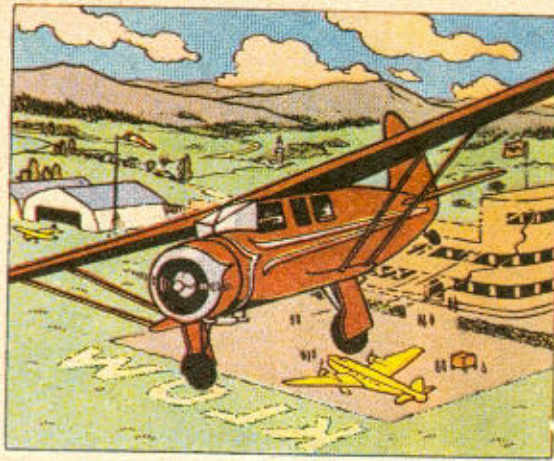


ممکنه به سؤال بکنم؟ . . . من در یکی از روزنامهها در مورد سیلداو یا مطالبی خواندم و دانستم که اگر شاه عصایش را گم کند مجبور سلطنت استعفا دهد . . . آیا این درست است؟
بله. در واقع همسپوره
اما این مسئله با تو چه ارتباطی داره؟



کاپیتان اسرار بسیار مهمی دارم
ممکنه به تنهایی با شما صحبت کنم؟
مارو تنها بذارید . . .

حتما " مسئله مهمی است ،
یکساعته که صحبت میکنند



آیا کسی به سخنان ما
گوش نمیکند؟

بطور حتم خیر ...
ادامه بده



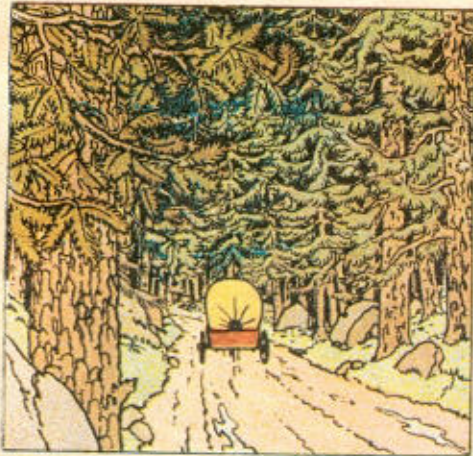
در این دهکده ماشین نیست .
شما صبح فردا میتوانید با یک
روستائی که عازم شهر است
حرکت کنید .

خیلی بد شد ، اما
راه دیگری نیست؟



شما خدمت بزرگی به کشور من
کردید . من بلافاصله به "لو"
تلگرام میزنم تا پرفسور آلمبیک
را دستگیر کنند .

باید برم ، میتونم یک
ماشین کرایه کنم؟



بله " سبرو " صحبت
میکند ... یک پسر جوان ،
در جاده "لو" در یک
ارابه روستائی ... مادر جنگل
منتظر میمانیم خدا حافظ .



سلام ؟ بله " لو " ۳۳۴۴ . بله ،
کمیته مرکزی ... " ترویک " صحبت میکنه
چی ، تن تن ؟ محالست . داخل گاه . نباید
به " لو " برسد . به " سبرو " تلفن کن .



دستها بالا

نگاه کن ! ...
دارند میآیند .







دوش همه خرگه...
 دوش همه خرگه...



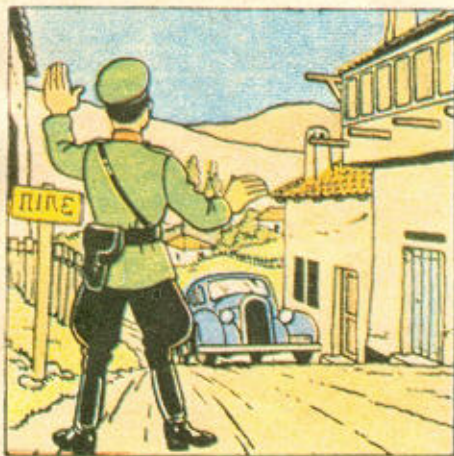
بله ، امشب آواز میخوانم میخوای گوش کنی ؟
 بله دوست دارم



سلام ؟ بله ، من "ویزکی تونز" هستم آه
 ، توئی "سپرو" چی ؟ پس اشتباه تو
 نبود ؟ فکر میکنی اشتباه منه ؟ چی ؟ ممکنه
 درست صحبت کنی ؟ من به رئیس پلیس تلفن میکنم
 بله ، از خودمونه ، جلوی اونو میگیره . . .



کشته عشقت منم
 مثل اینکه پنجره ها
 خیلی محکم هستن



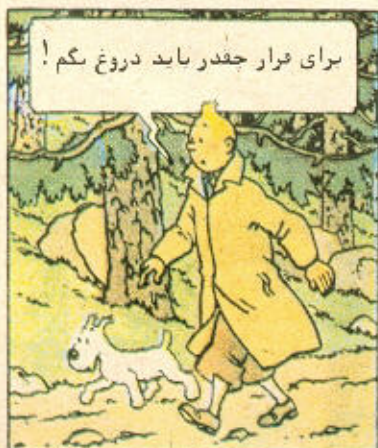
پس من یک آهنگ دیگه برات میخونم !



خوست اومد ؟
 خیلی عالی بود ؟



در همین هنگام ، در "لو"
 پس شما میخواهید از موزه سلطنتی بازدید کنید ؟
 باید بگم که هیچ فرد خارجی اجازه بازدید
 نداره ولی چون سفیر کبیر ما سفارش شما را کرده
 فکر میکنم با تقاضای شما موافقت بکنن . . .

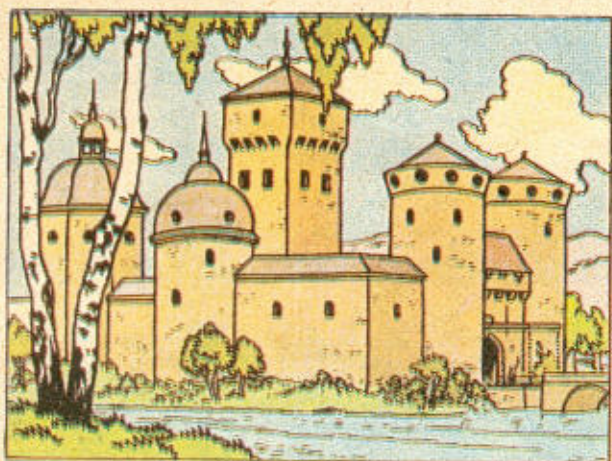


برای فرار جفدر باید دروغ بگم !



اون بزرگه با تو بود کجا رفت ؟
 او زودتر پیاده شد . او خبری را
 فراموش کرده بود و برگشت . . .



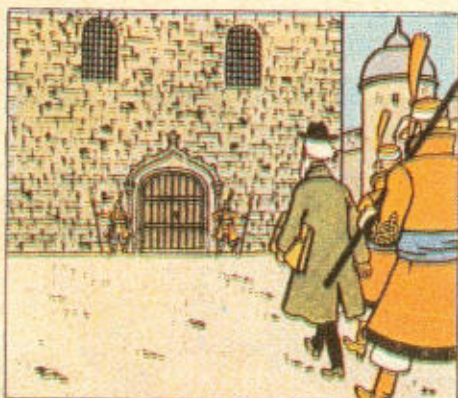


آنجا نگهبانانی
مخصوص دارد.



روز بعد ...

با این اجازه میتونید از موزه بازدید
کنید. ستوان "کرویسر" شما را همراهی
خواهد کرد.



بنام اعلیحضرت!

پرفسور
لطفاً
مابقیآئید. همراه

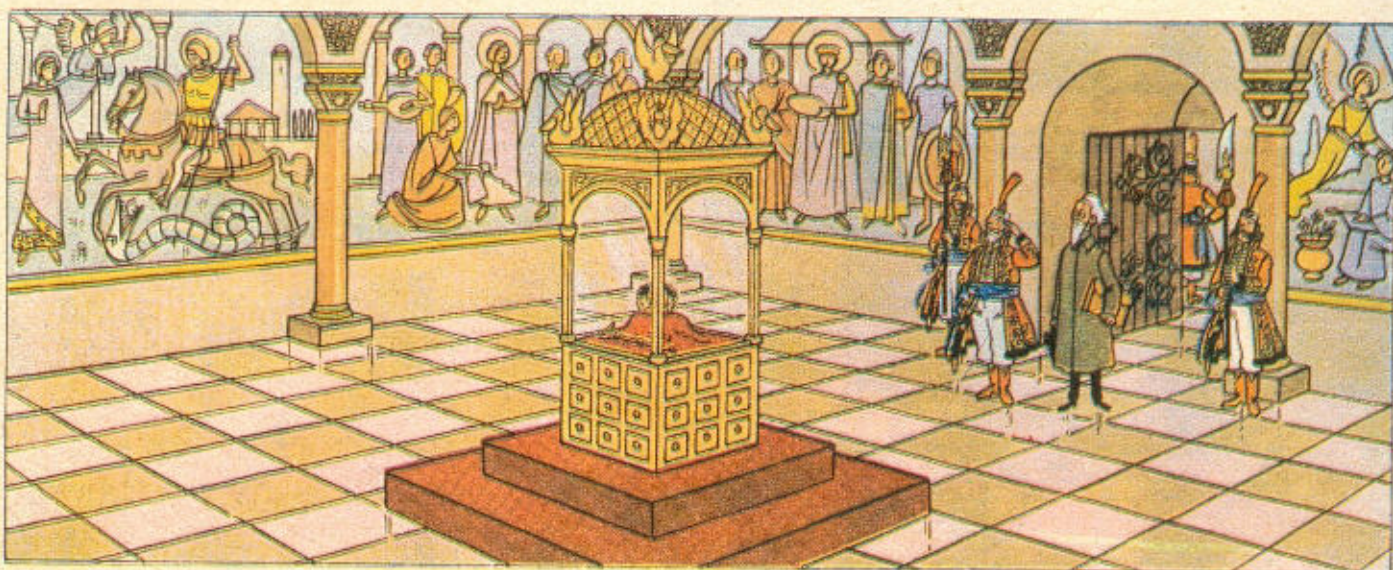


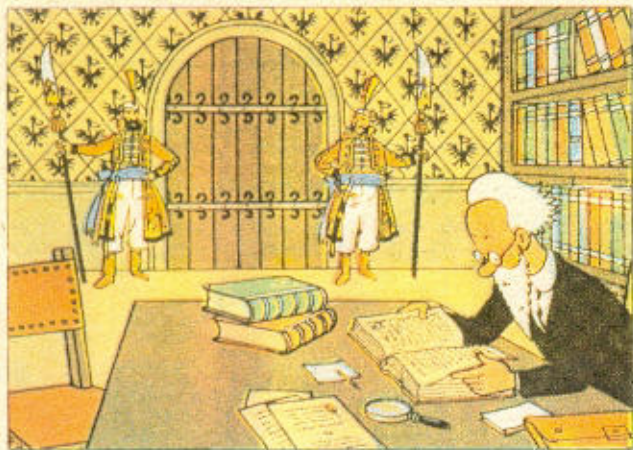
بفرمائید پرفسور!



هیچکس نمی تواند
آنها بدزدد.

نگهبانان
خوب مراقب
هستند!





با عرض معذرت دو نگهبان در تمام مدت بازدید همراه شما خواهند بود . در از خارج هم قفل میشود

بله ، میفهمم .



فکرش را نکن



تو به بهانهای ماشین را متوقف کن
دو نفر نگهبان بدنبال تو میآید
و آن پسر میکوشد که فرار کند . . .
منظورم را میفهمی

بده ، . . . ما آگه
از ماشین خارج
نشد . . .



در این زمان

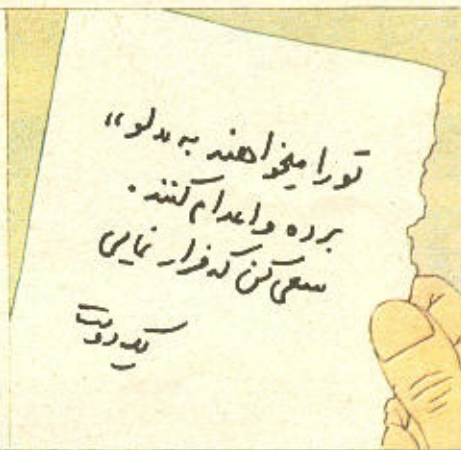
باید مرد جوان را به " ببرید .
اما مراقب باش ! او خطرناکه و بهتره
که زنده به آنجا نرسه .



سفید برفی ، این
تیکه کاغذ را ببلع .



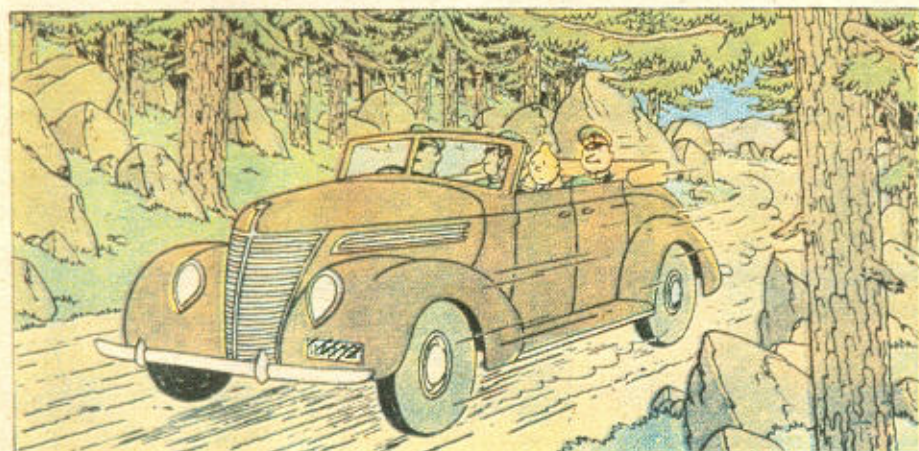
بهتره از شرش
خلاص بشم .



تو را میخوانند به دلرو
بره و ایدام کنند .
سعی کن نه فرار کنی
سیدرضا



چه کسی این نامه را
فرستاده ؟ یک دوست ؟



عجله کن ، سفید برفی ، فکر میکنم !
یک نفر داره میآد

فکر میکنی
آسان است

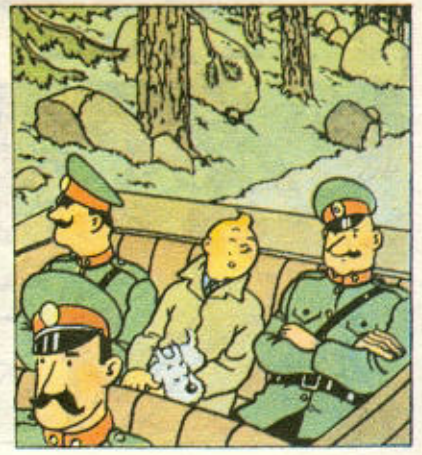


تسمه پروانه را باید محکم کنیم .



چرا توقف کردی ؟

باید موتور را بازدید کنم . . .



داره میره . . . مراقب باشید ! . . .

تله !



آماده باشید . . .
داره خارج میشه . . .



فایده نداره . . . آتش نکن !
حتما " دماغش شکسته ،
اما باید او را پیدا کنیم . . .



بندگ



فقط یک راه داره . . .





حتما " زیاد دور نشده ...



او کجاست ؟
باید پیداش کنیم ...
کاپیتان هیچوقت ما
را نمی بخشه ...



مراقب باش ...



پشت آن صخره ها
افتاد ...
دارند
میآند ...



در این زمان .. در "لو"
آیا عکسبرداری ممنوع نیست ؟

مجاز نیست ...
اما شاه ممکنه موافقت
کنه ...



به هیچکس نمیشه اعتماد کرد ...
باید خودم با شاه صحبت کنم .



حالا بریم به "لو"



آها ! از کنا
من گذشتند
...



بالاخره رسیدیم !

من گرسنه
هستم .



شما مجاز به عکسبرداری هستید ،



آه ! این جاده اصلی است .

من گرسنه
هستم ...

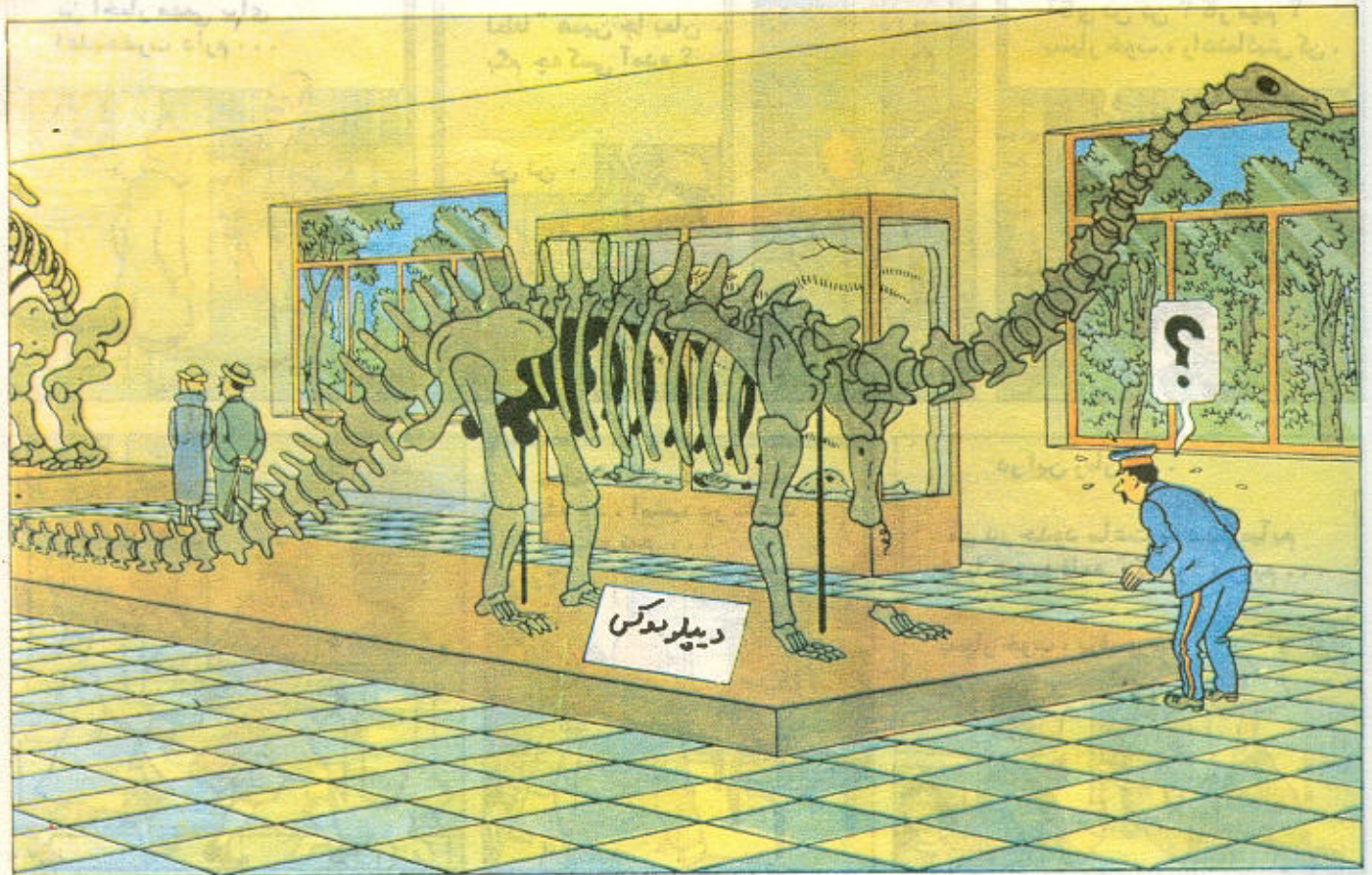
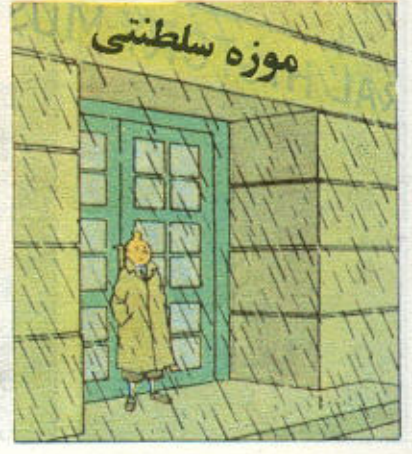


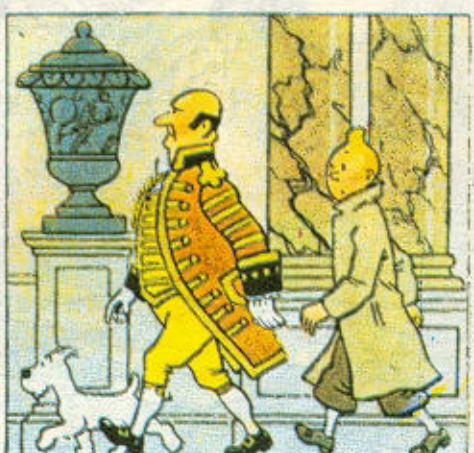
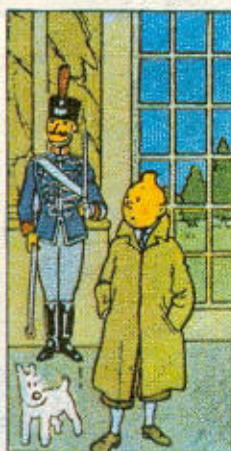
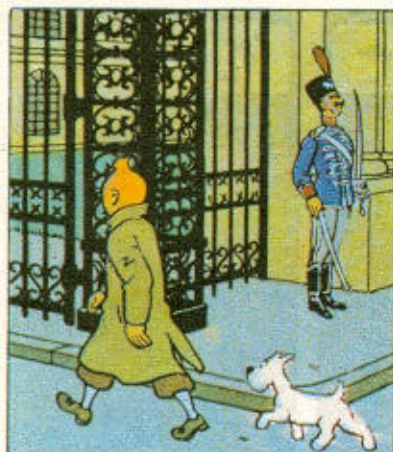
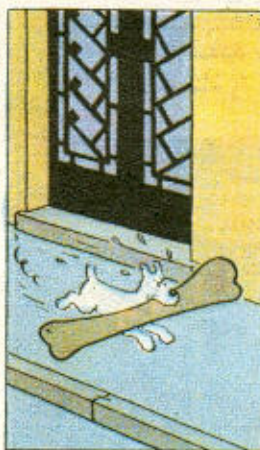
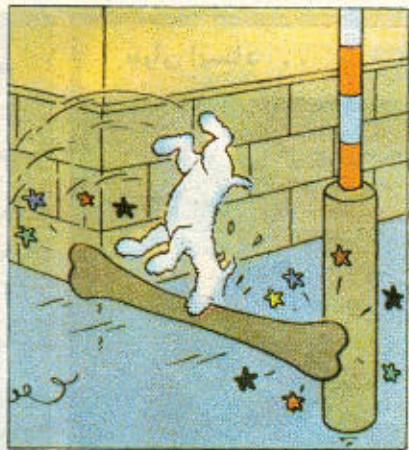
چه گردبادی !
باید پناه بگیریم ...

آیا اینجا
رستوران است ؟

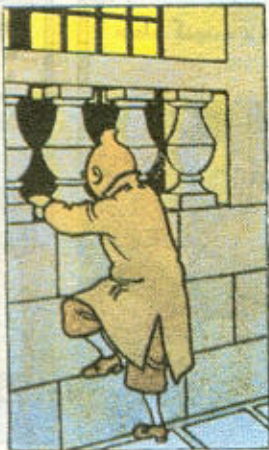
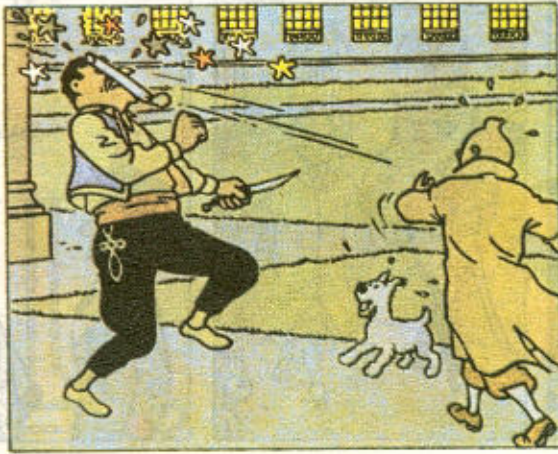
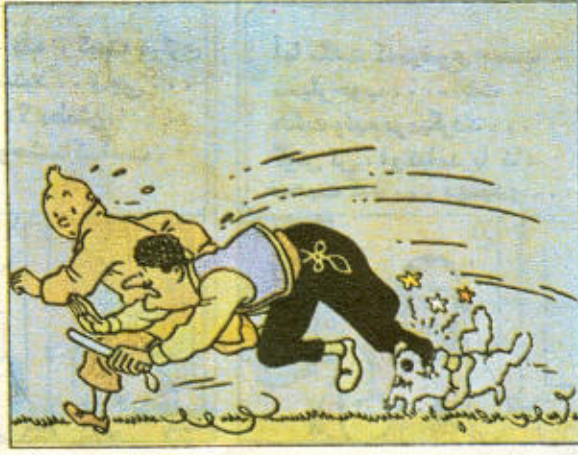


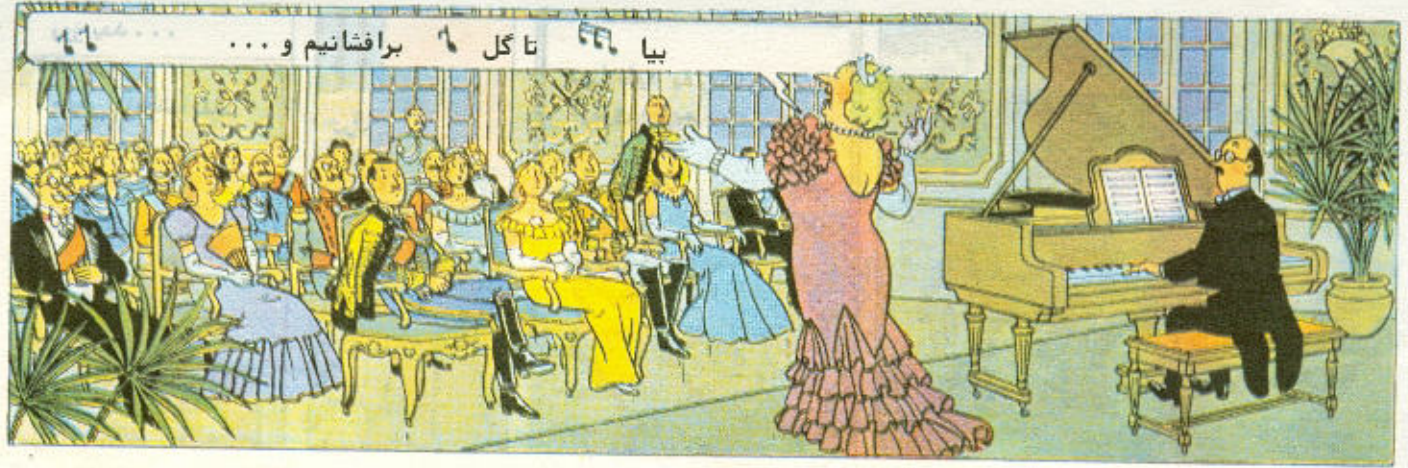
راه قصر
کدام است ؟
از این خیابان
برو و سمت چپ
به پیچ ...











بیا تا گل برافشانیم و ...



نگهبان! ...
عجله کن.



زود، از آنطرف



تورق



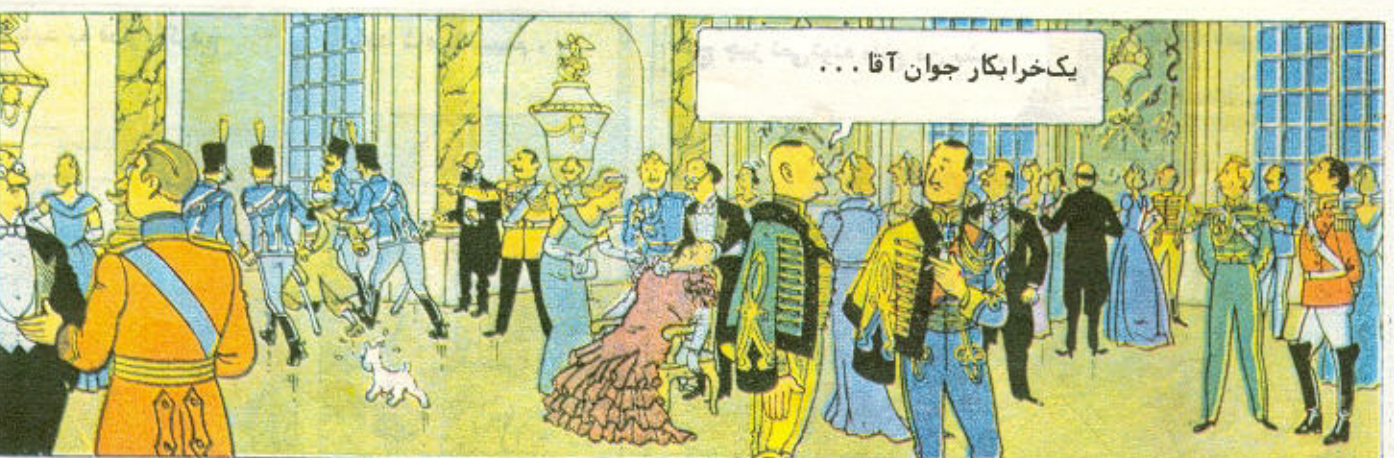
نگهبان! ... نگهبان ...



اعلیحضرتا ... مراقب
باشید ... به پرسور ...



بگذارید برم! ... بگذارید برم!
باید با شاه صحبت کنم! ...



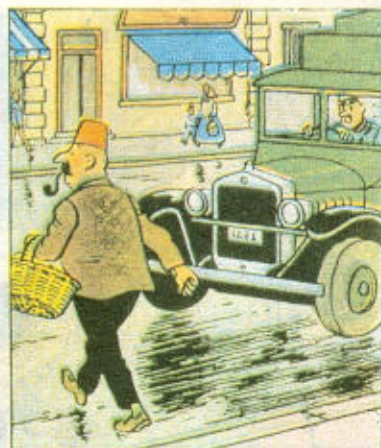
یک خرابکار جوان آقا ...



تورا باید به زندان
مرکزی ببریم ...

ترق
ترق
ترق

روز بعد ...
خیلی از وقتم تلف
شده ...



تصادف ؟ ...
بسیار خوب ،
همین الان یک
آمبولانس
میفرستم .

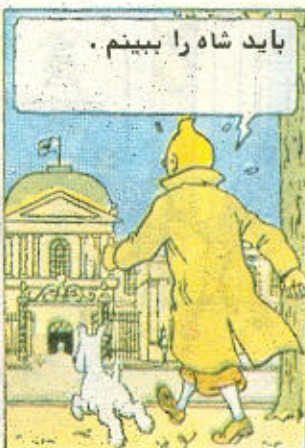


سفید برفی ...
بیا بریم ...

بهبتره به کمک دیگران
بریم ...

هنوز زنده است ...

ضربه به سرش
خورده ...



هیچ چیز نمی تونه مانع من بشه .

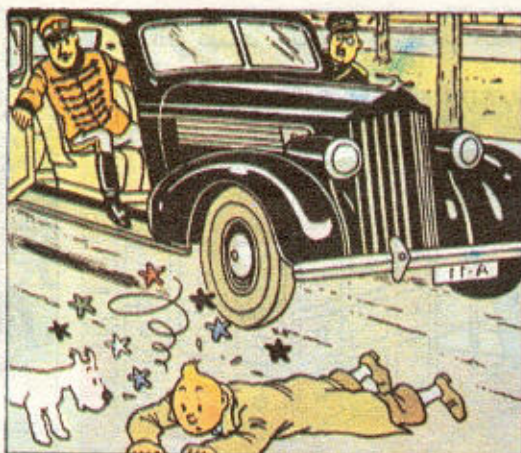
باید شاه را ببینم .

باید به قصر برگردم



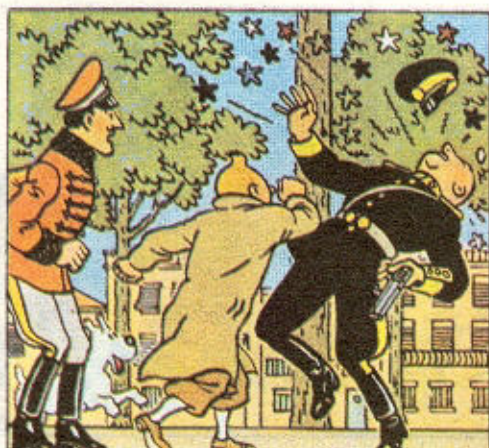
صدمه که ندیدی؟

متشکرم...
حالم خوبه...



شلیک نکن!... من خرابکار
نیستم. آن پرفسور میخواهد
عصای سلطنتی "آتاکار" را
ببزددد.

منظورت
چیست؟



مراقب باش آقا... این همان خرابکار
جوان... ؟



او هم در توطئه
دست دارد؟

و این مرد با انها
... است

دروغ است آقا!



در این زمان...



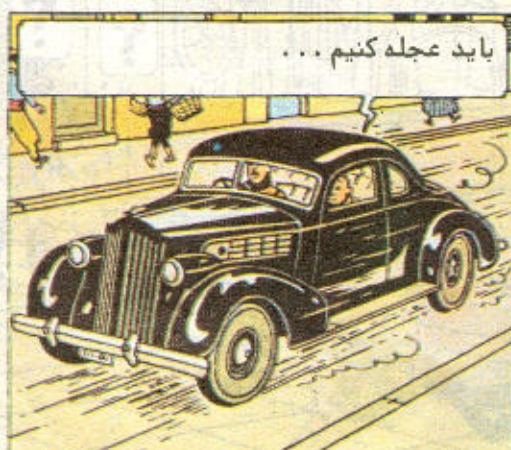
خدای
من،

پرفسور المیک یک شیاد است
تا دیر نشده باید عجله کنیم.
او را در احضار میزاحند عسای شاه
را دزدیده و او را مجبور تا اینکه از
سلطنت استعفا ناید.



آیا میتوانیم از عصای سلطنتی
عکس بگیریم؟

بدون تردید.



باید عجله کنیم...



او دروغ میگوید

زود بقصر باز گرد و منتظر
دستورات من باش...
من با این جوان بقصر میرویم.



ما دو نفر کارگاه
خصوصی هستیم ...
بله .



آه ! من آنها
را می شناسم .
موضوع چیست ؟



روز بعد ...
پس عصا هنوز
پیدا نشده ...
خیر ، آقا ... اما من از
دوکارگاه بین المللی
دعوت کرده ام ...



یگنفر عصای سلطنتی را دزدیده !
وقتی که من و اعلیحضرت وارد شدیم ،
دونفر نگهبان ، عکاس و پرفسور
بیهوش بودند و هیچکدام تا صبح
امروز بیهوش نیامدند .
از آنها سؤال کردی ؟



از اینکه برای کمک بما آمدید
تشکر میکنم ... آقای تن تن
برنامه کار را بشما میگوید .
تن تن !
بسیار خوب



آقایان نامسون و تامپسون را معرفی
مینمایم .
خوش آمدید .
در خدمتم .
خوشوقتتم



اعلیحضرتا ... باور نکردنی است ...
با اجازه ما بقصر میرویم و موضوع را
بررسی مینمائیم .



نگهبانان همه را بدقت جستجو کردند
اما هیچ چیز نیافتند . دو نگهبان از تنها
دری که دزد میتواندست فرار کند ،
مراقبت میکردند اما آنها هم کسی را
ندیده اند ...



بله ، وقتی عکاس از نور استفاده
میکند ، اطاق پرازدود میشود و آنها
شروع به سرفه مینمایند ...
آیا هیچکس آنها را
جستجو نکرد ؟



مراقب باشید ،
مرمر بسیار لغزنده است .



بسیار خوب ،
خواهیم رفت .
آنها خیلی
باهوش هستند .

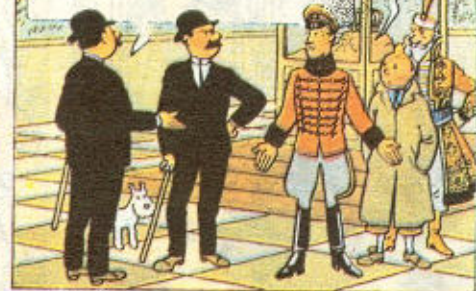
محالست آقایان همه نگهبانان
مورد اعتماد هستند. آنها مرگ
را به خیانت به شاه ترجیح
میدهند



یکی از پنج نفر در توطئه دست داشته.
وقتی دود در فضا پخش میشود او با
دستمال بینی خود را محکم میگیرد.
وقتی از بیهوشی سایرین مطمئن میشود،
از جا بلند میشود و عصا را برداشته و از
پنجره بخارج میاندازد



این موزه است.
عصای سلطنتی اینجا بوده.
مسئله بسیار ساده است.



این خوبه؟



اما مراقب باش! حداقل
یک صد یارد از پنجره
فاصله دارد.



ممکنه چیزی
به اندازه آن عصا
نشان بمن بدهید؟



بدون تردید.

اتفاقاً "نگهبانی که در اینجا کشیک
میداده صدای باز شدن در را نیز شنیده.
اما هیچ چیز غیر عادی ندیده...



چون دزد عصارا روی چمن
پرتاب کرده.

بگذار نشانت دهم



حالا بشما نشان میدهم...

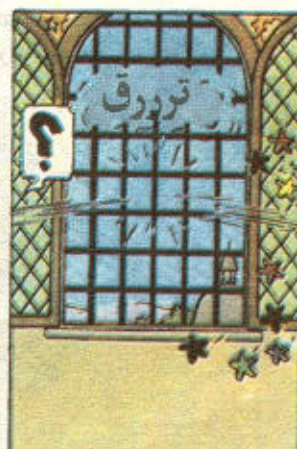


آقا... آقا... آه، بالاخره
پیدايت کردم.



می بینی که عصا بدین طریق
خارج نمیشود!

از آلمیک و "زار لیتز
سؤال کنیم...



مراقب باش



توطئه خوب طرح ریزی شده بوده.



از زندان فرار کرده اند. آنها با زندانیها همدست بوده اند! ... پنج نفر از آنها با فراریان نا پدید شده اند.

خدای من! ...



آقا! ... باور نکردنی است! ... پرفسور آلمبیک و زارلیتز ...



باید بعهده خود وفا نمایم.

بله، باید به عهد خود وفا نمایم.



فقط سه روز، اعلیحضرتا قول میدهیم در این مدت عصا را پیدا کنیم.

متشکرم، امیدوارم موفق بشوید.



بعهده ما بگذار ... ممکنه یک هفته، یک ماه، و یا حتی یکسال طول بکشه اما عصا را پیدا میکنیم ...

افسوس، مناسبانه آقایان من فقط سه روز فرصت دارم. اگر پیدا نکنم باید استعفا دهم.



خداوند آنها را محافظت نماید.

امیدوارم آقا!



منهم اجازه میخوام که این مسئله را حل نمایم.

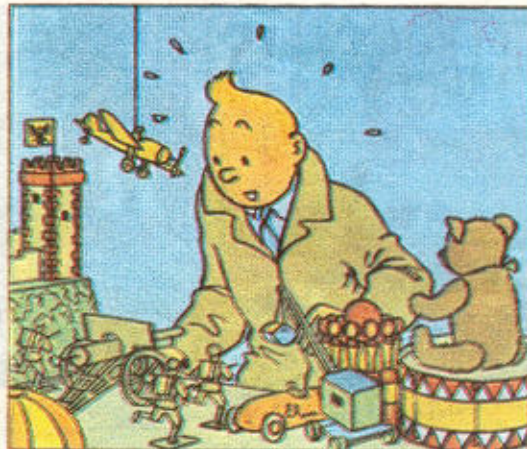
متشکرم، هیچگاه محبت شما را فراموش نمیکنم.

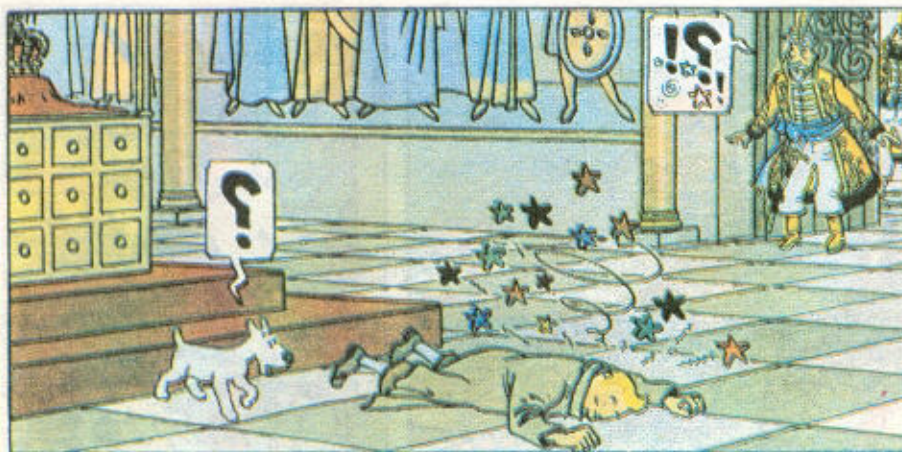
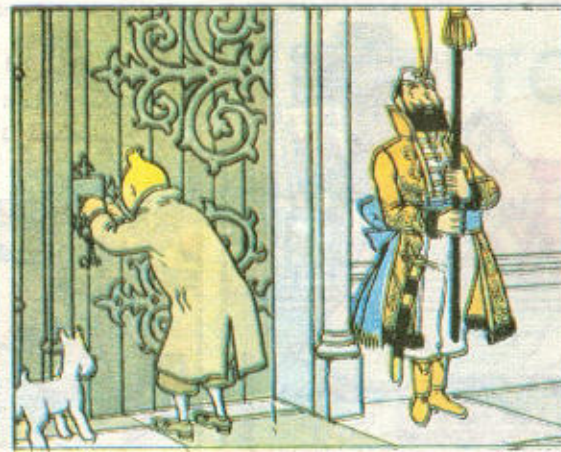
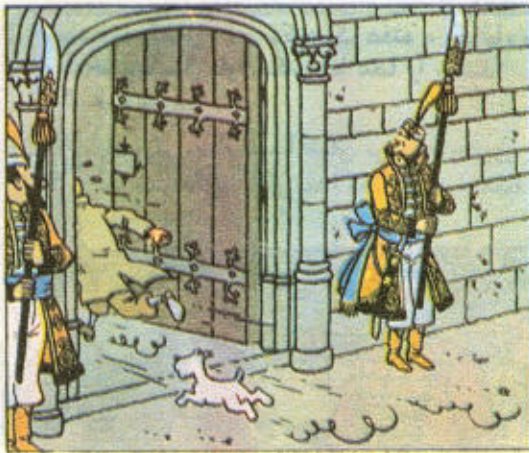
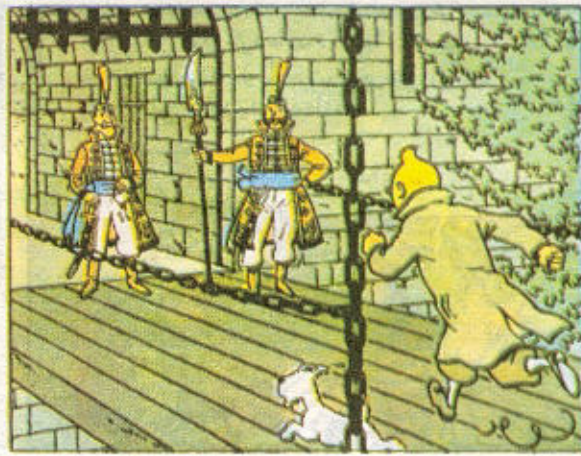


اول باید بفهمیم عصا را چگونه دزدیده اند



هورا! پیدا کردم!







یک فنر؟ ...

بله، این فنر خارج شد
و بصورت من خورد! ...



دوربین! به دوربین نگاه کن! ..



موضوع چیه؟ زود بگو! ...



دور بین را کنار پنجره میگذارم و
خواهیم دید که چوب چگونه از
میان میله‌ها عبور میکند.

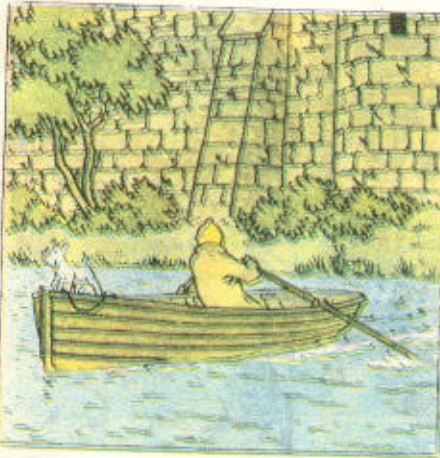


نگاه کن فنر بجایش بازگشت ... اکنون
من این چوب را داخل لوله آن
میگذارم ...



جالبه ...! چطور فهمیدی؟

یک تفنگ فنری کوچک دیدم،
و با خود فکر کردم ممکنه تفنگ
را داخل دوربین کار گذاشته و
عصا را به خارج پرتاب
کرده‌اند.



چوب در آنسوی رودخانه افتاد ...
من میروم نگاهی به آنجا بکنم.

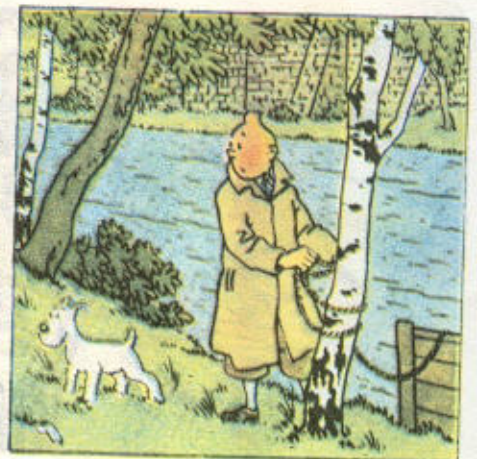
یک قابق کنار ساحل
هست.

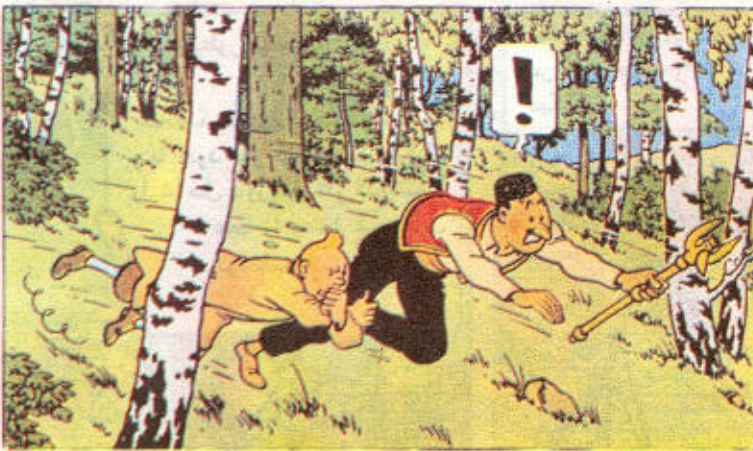


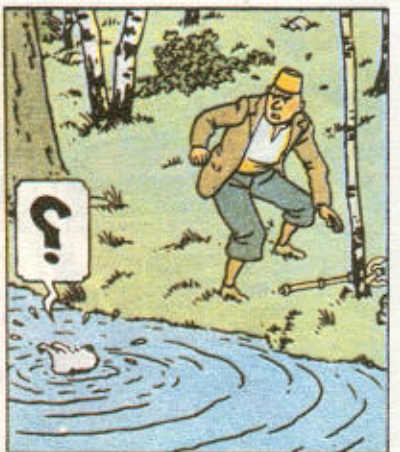
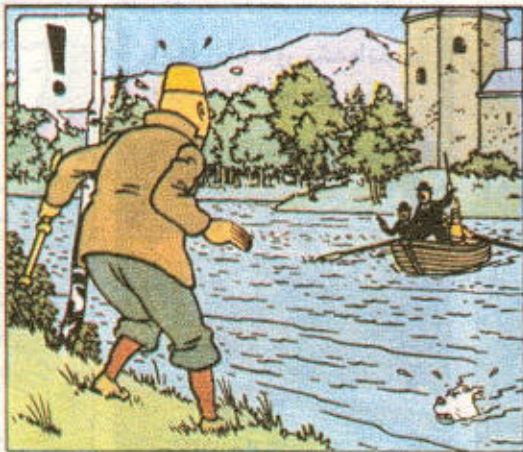
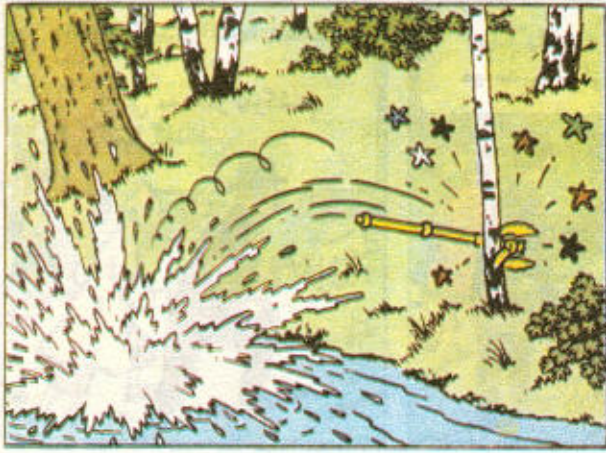
حالا پنجره را باز کنیم.



?







چطور فهمیدی اینجا هستم؟

وقتی به قصر بازگشتم
آنها گفتند.



آنهم پادشاه... زمانیکه ما با فایق
میآمدیم او از طریق پل آمد.

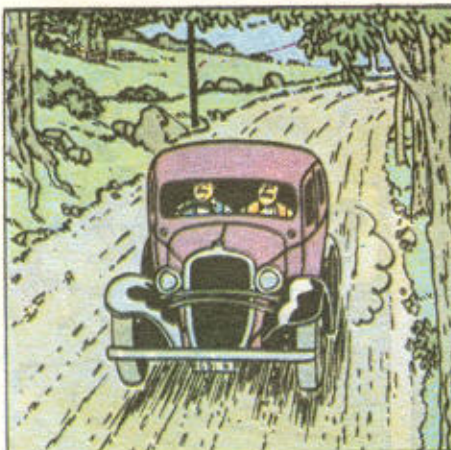
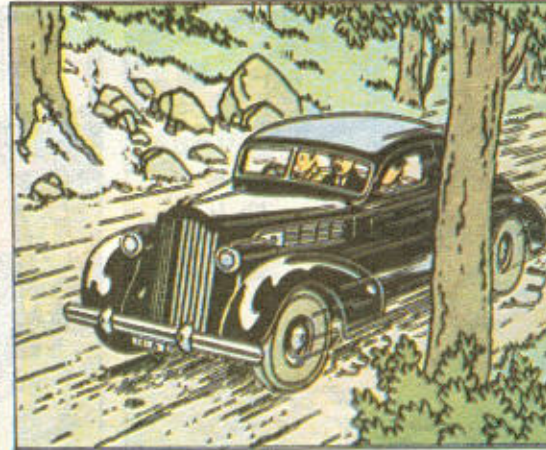


بسیار خوب، موفق شدید.

آنها با ماشین فرار کردند.
اگر ماشین را بما قرض دهید،
سعی میکنیم که آنها را بگیریم.



آنها زیاد دور نشدهاند...
بزودی به آنها میرسیم.



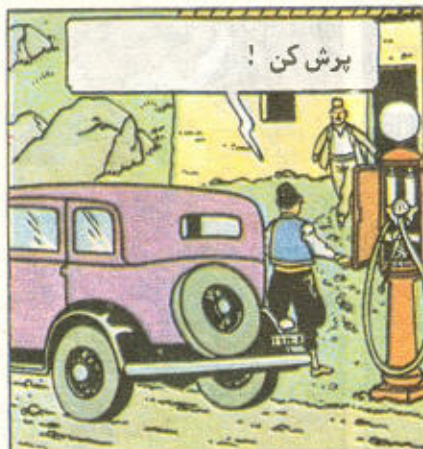
بنزین کم داریم... باید در اولین
پمپ بنزین توقف کنیم.



آه، یک پمپ



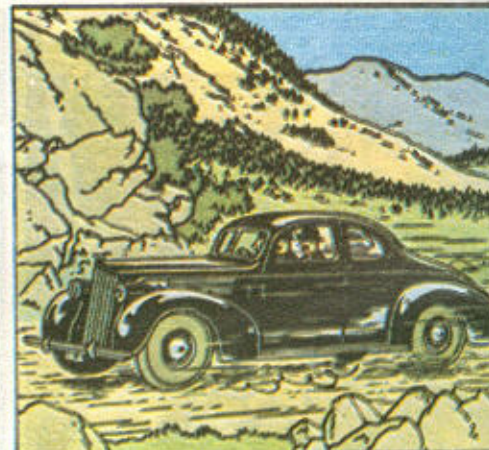
پرش کن!

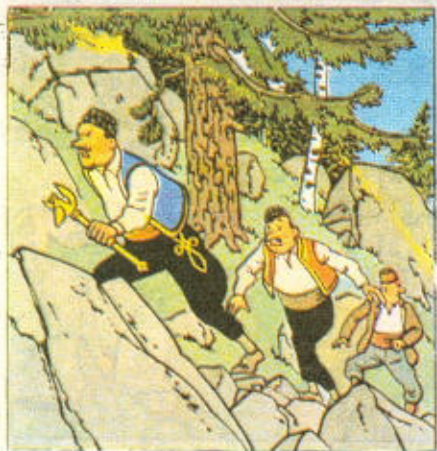


مرز در بیست مایلی اینجا
قرار دارد. تا نیمساعت دیگر
از سیلداویا خارج میشویم.



ماشین اعلیحضرت!... آنها
دنبال ما هستند!





بزودی به آنها میرسیم .
آنها نتوانستند به ماشین باز گردند ...



باید فکری بکنیم ! ...

دارند ما را دنبال میکنند ...

باید عجله کنیم ! آنها نباید فرار کنند .



پناه بگیر ... آنها دارند تیراندازی میکنند

بزودی به آنها میرسیم ...



دنبال من بیا ... خودمان را پشت آنها میرسانیم .

باید خودم را به آنها برسانم ...

تامسون و تامیسون کجا هستند ؟



شما جلوی ما را گرفتید و عصا همراه شما بود!



دستها بالا!



سلام، سومی کجاست؟

اثری از زندگی نیست...

شاید او را زده‌ایم... مراقب آن دو نفر دیگر باش.



هوا تاریک میشه... دیکه نمی‌تونیم پیش بریم.



او هنوز مرا تعقیب میکنه



مراقب این دو نفر باشید تا من برگردم.



برای گرم شدن باید تند بریم.



سحر گاه روز بعد

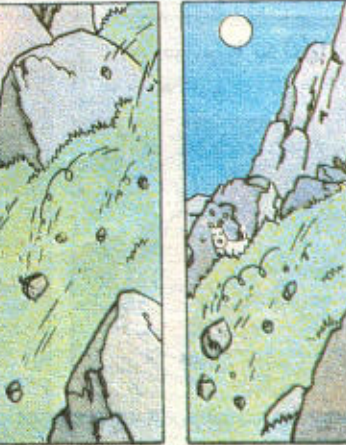
سفید برفی راه بیفت

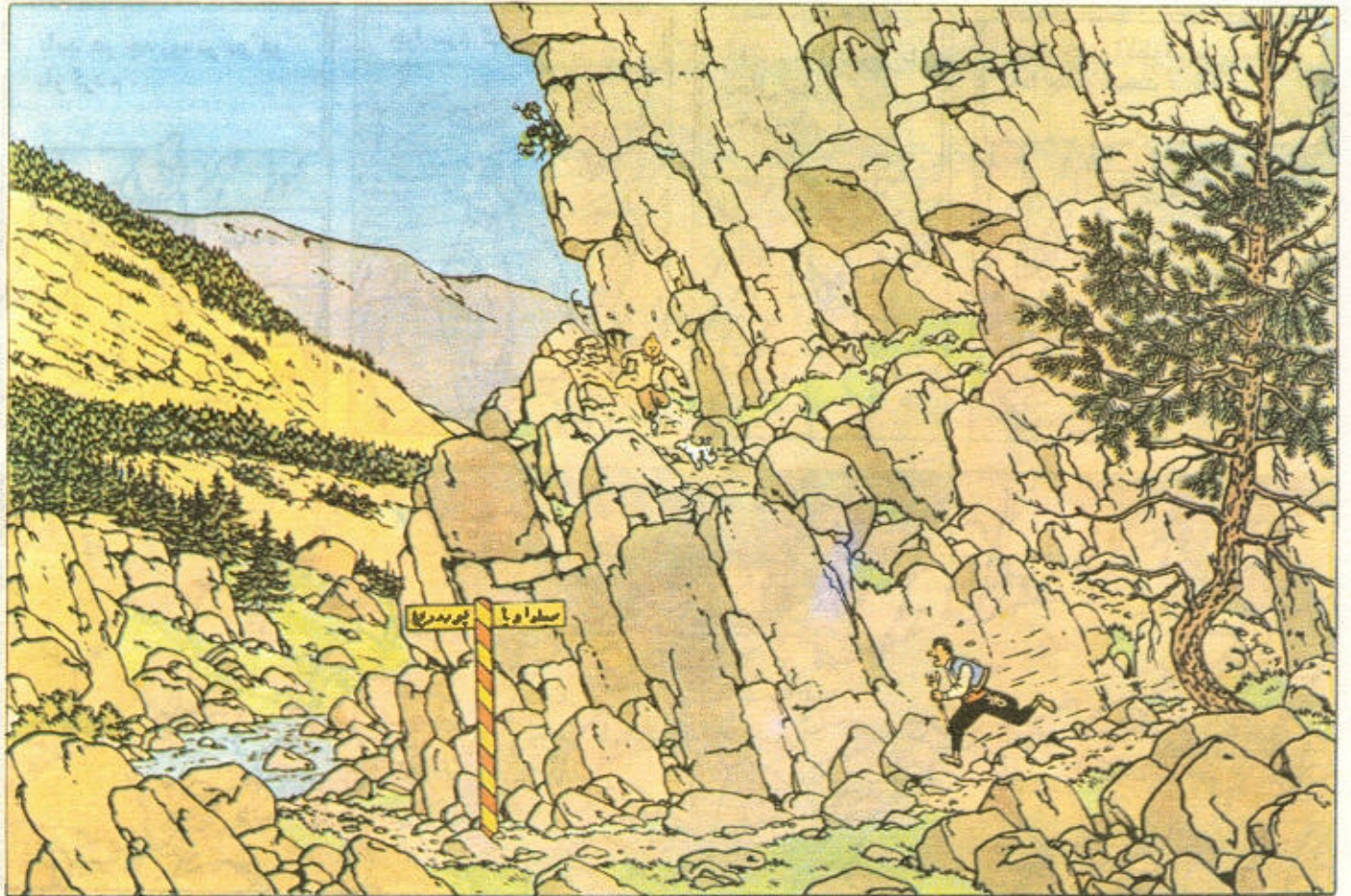
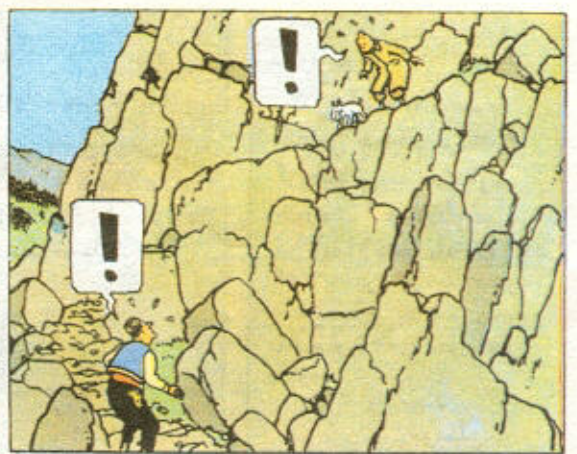


باید تا صبح صبر کنیم.



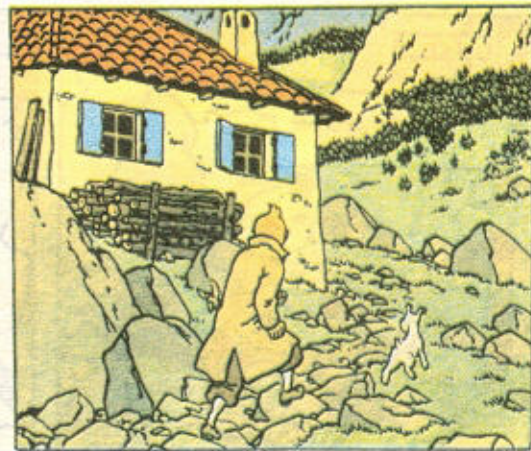
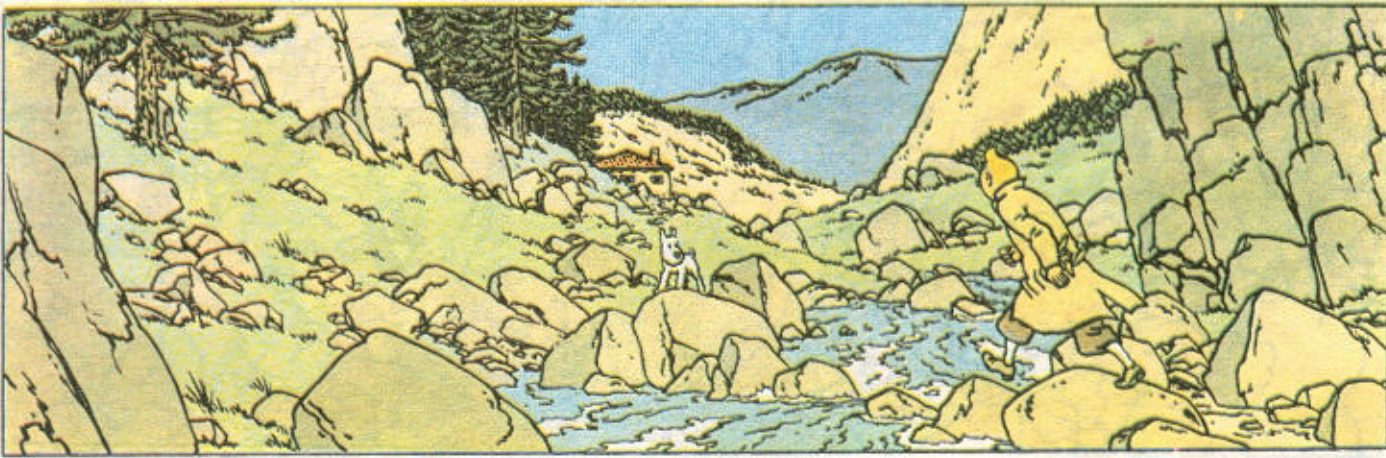
باید شب را اینجا بگذرانیم.



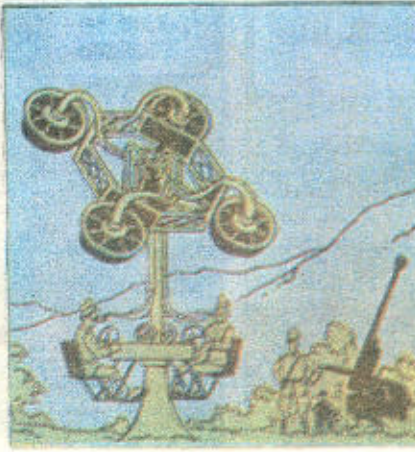
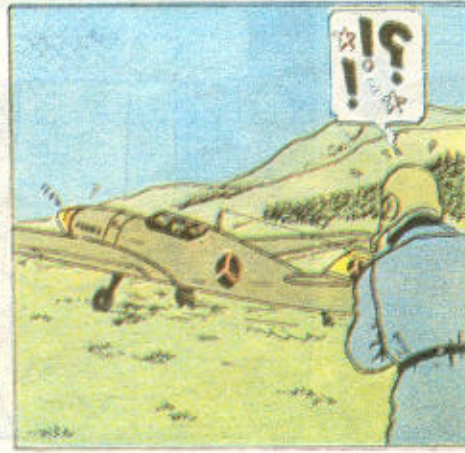
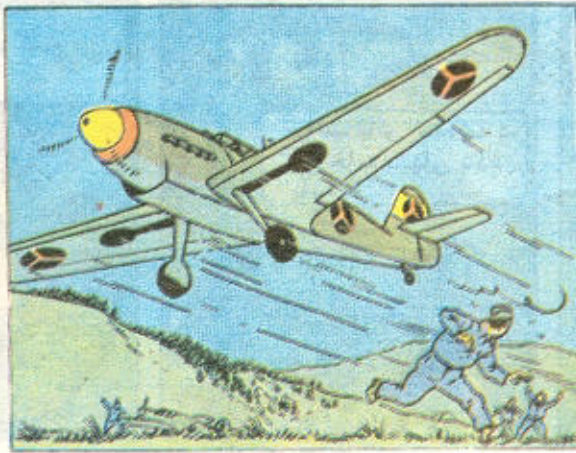
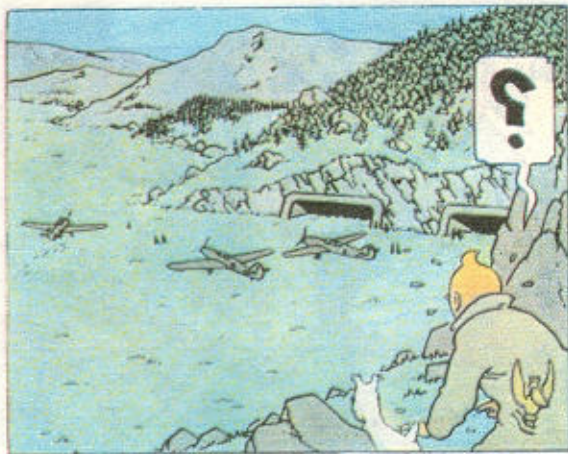


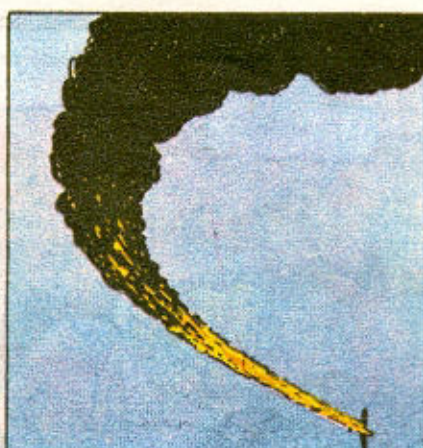
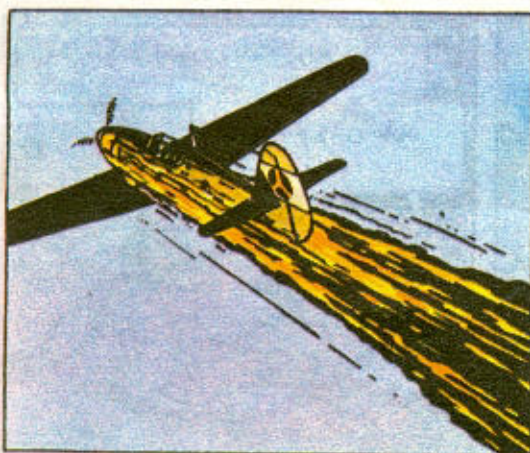
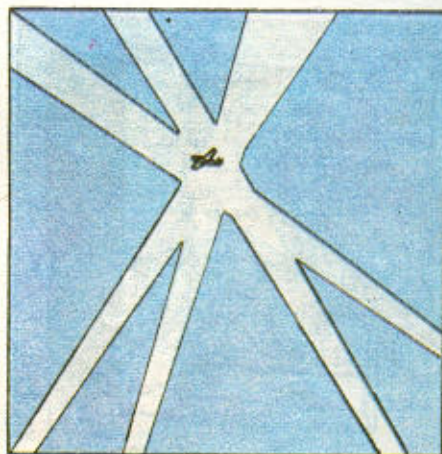
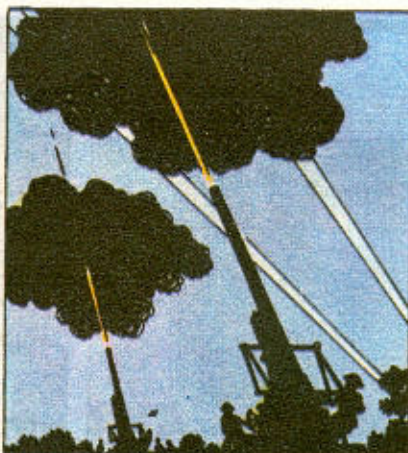
محرمانه
 وقتی رادیو را گرفتیم
 پیغامی خواهیم فرستاد .
 گروههایی به سیلداویا
 خواهند آمد تا سرزمین
 خود را از ظلم پادشاه آزاد
 کنیم . این گروهها حدود
 ساعت پنج خواهند رسید .
 تا آخرین قطره خون خود
 مقاومت کنید .
 ارادتمند
 موستلر

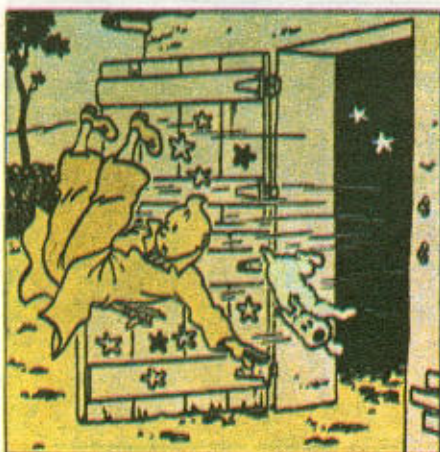
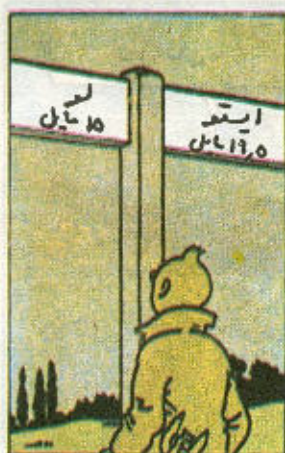
محرمانه
 در روز ولادیمیر ،
 در ساعت ۱۲ گروه ضربت
 رادیو "لو" ، فرودگاه ،
 راه آهن ، بانکها ، اداره
 پست ، قصر سلطنتی را
 میگیرد .
 ارادتمند
 موستلر

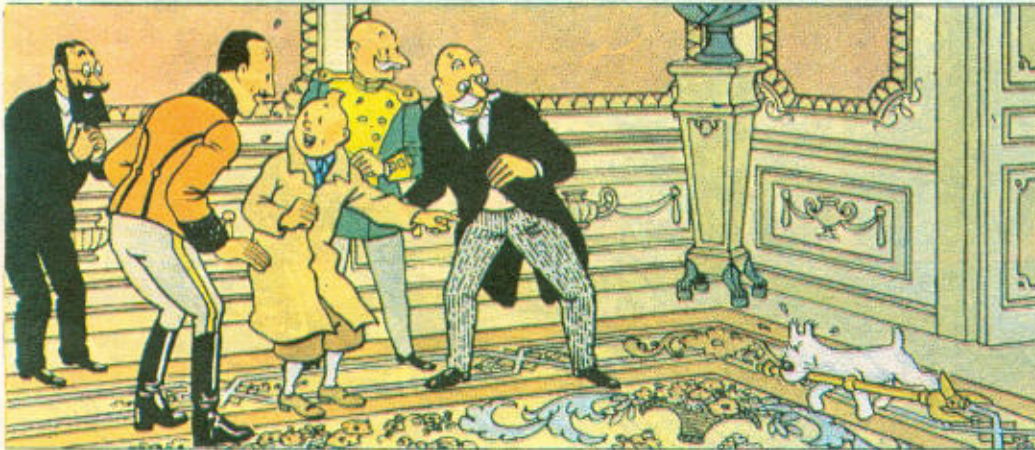
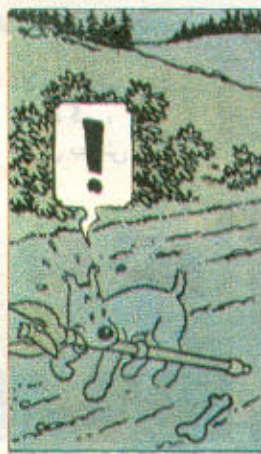
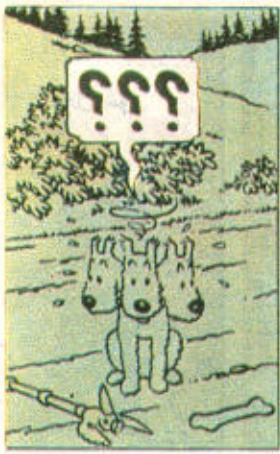












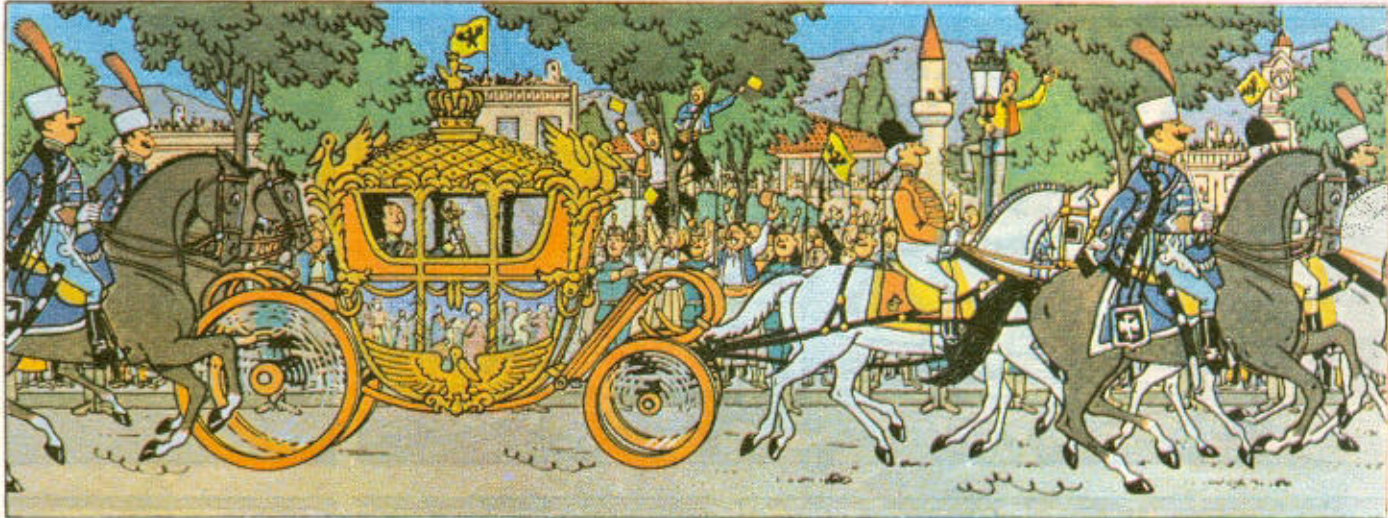
ارابه سلطنتی از قصر
خارج میشود . . . شاه
در حالیکه عصا را در دست
داشت میخندید
جمعیت - بافزارهای
شادی از استقبال
میکنند

سلام نظامی بود .
عجله کن ،
لباس بیوش

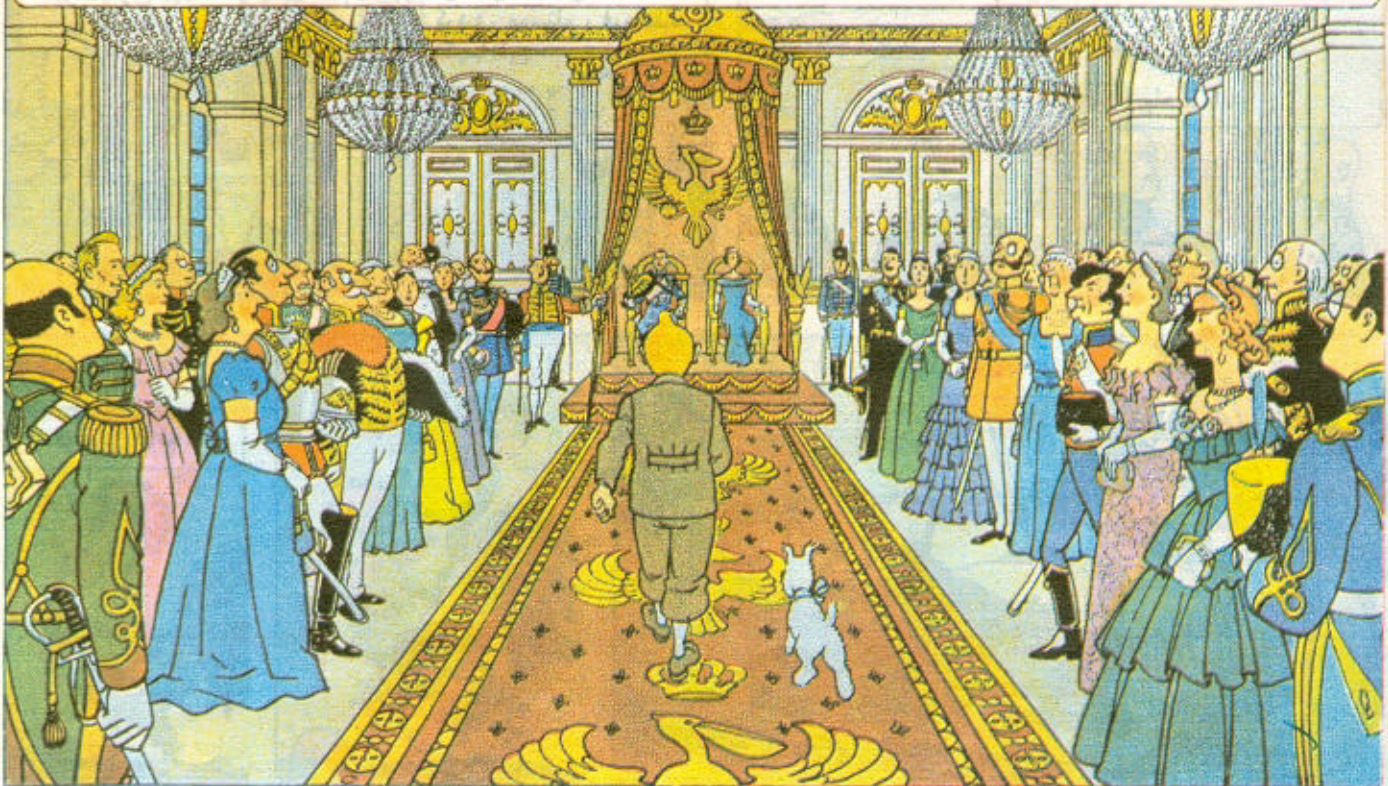
آه شما هستید ! تیراندازی برای چیست ؟

آن ؟

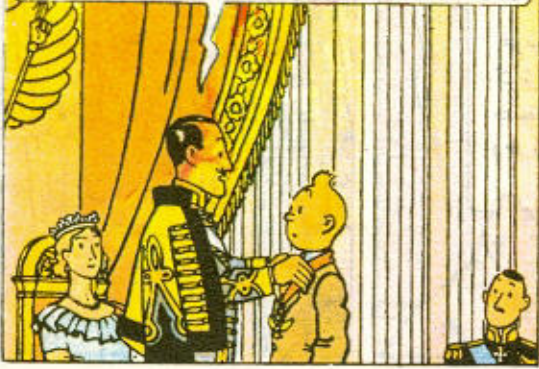
داخل شو !



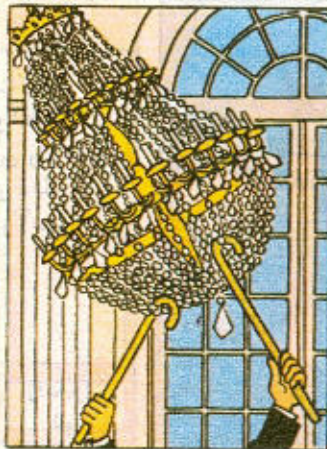
و حالا یکبار دیگر شاه در قصر خود است . مردم شادی میکنند . شاه بر روی تخت می نشیند .



تن تن ، شوالیه‌ای با نشان پلیکان طلائی ...



خانم‌ها و آقایان . خوش آمدید . امروز باید به اطلاع شما برسانم که همگی ما باید از خدمات ارزنده‌ای که آقای تن تن به کشور ما نموده از او تشکر نمایم .



هورا !

هورا !

یک دوست بسیار صمیمی در سال ۱۹۱۲ سفیر را در بلگراد ملاقات میکند .



پرفسور آلمبیک هم در خانه موسناردستگیر شد . این کتاب هم نزد او بود



حتماً " دوست دارید که نتیجه بررسی‌های خود را بدانید . موسنارد ، فرمانده گارد جاوید ، با بیشتر همراهانش دستگیر شده است .



چند روز بعد . . .

وزارت کشور



باور نکردنی است ! اما این یادداشت برای چیست ؟

پس آنها تمام افرادی را که بدیدن پرفسور آلمبیک رفتند می‌شناسند ، این هم یک عکس دیگر



به او اعتماد مکن .



اما این من هستم !



من او را میشناسم . او در اقامت بود

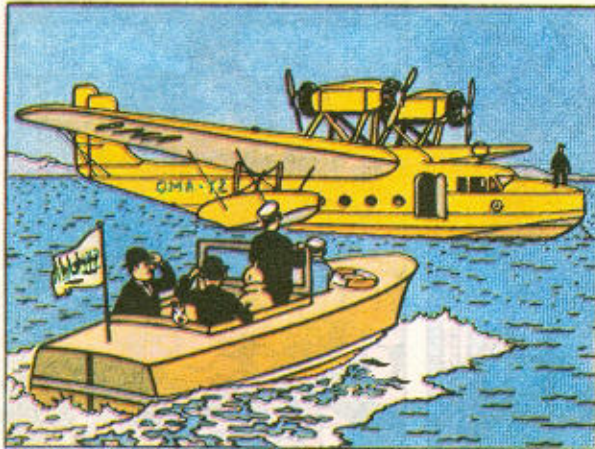




حالا همه چیز را فهمیدم :
ابتدا فریادها ، بعد پرفسور
عینک نزده بود و سیگار
نمیکشید ...



دو قلو ! باید حدس میزدم ! ... اما چه بلائی
بر سر پرفسور آمده ؟
خوب ، من اکنون در روزنامه لندن خواندم .
گوش کن ، روز گذشته پلیس پس از روزها
جستجو توانست پرفسور آل‌میک را در
زیر زمین خانهای پیدا کند .



روز بعد .

امروز اعلیحضرت بطور
خصوصی تن تن و آقایان
تامسون و تامپسون را بحضور
بپذیرفت تا یکبار دیگر
قبل از عزیمت از آنها
تشکر نماید .

رادیوی
"لو"



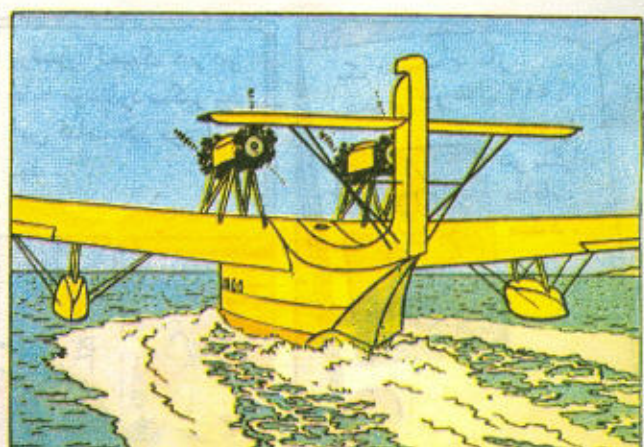
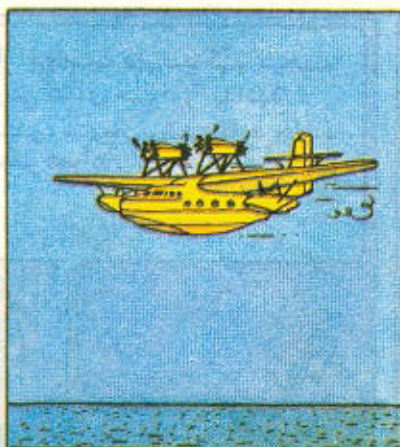
در این زمان در ستاد فرماندهی

بمنظور اثبات اهداف صلح جویانه
دستور داده‌ام که نگهبانان بازده
مایل از مرز عقب نشینی کنند .



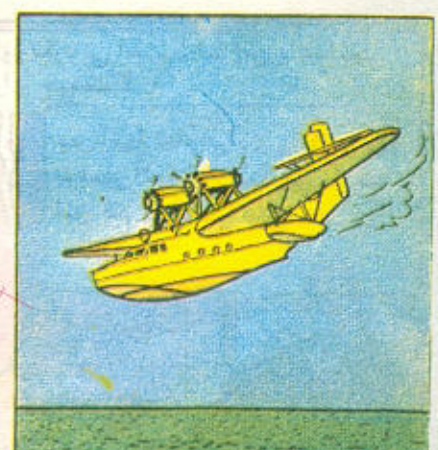
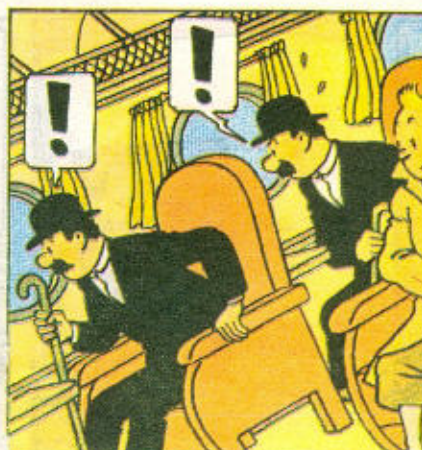
چند ساعت بعد ...

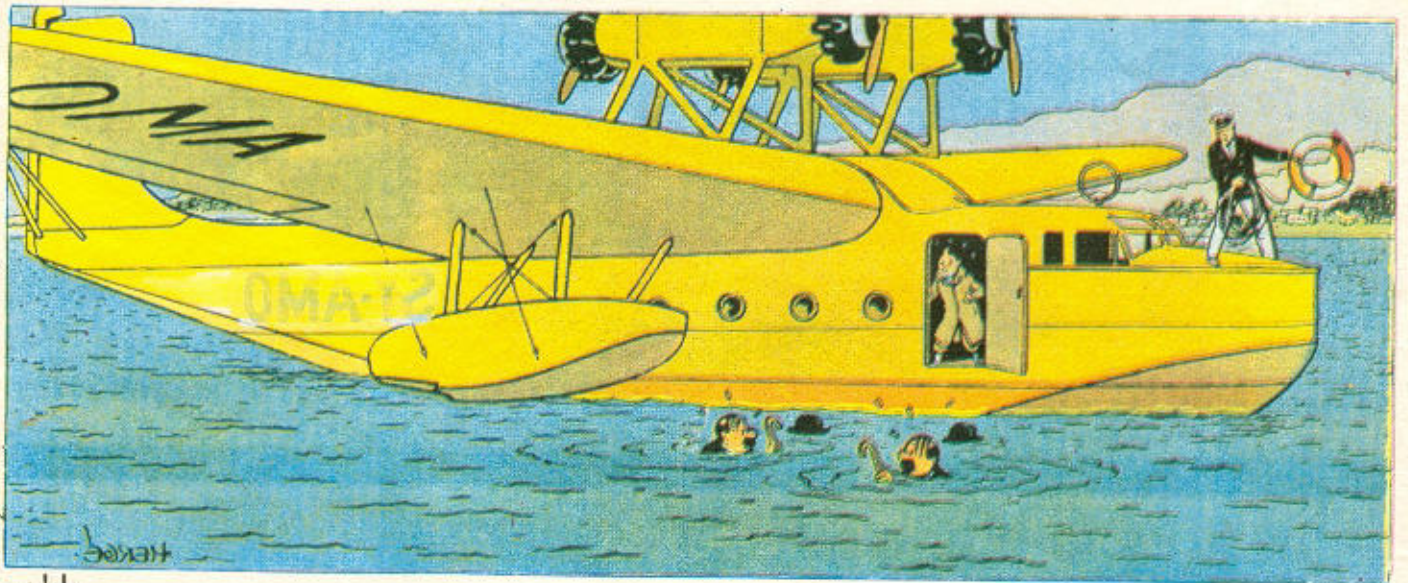
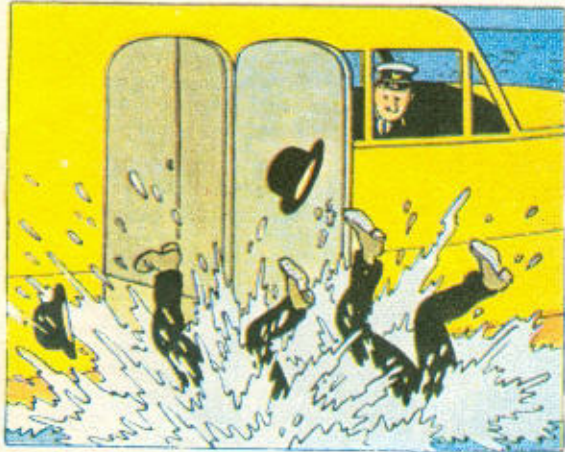
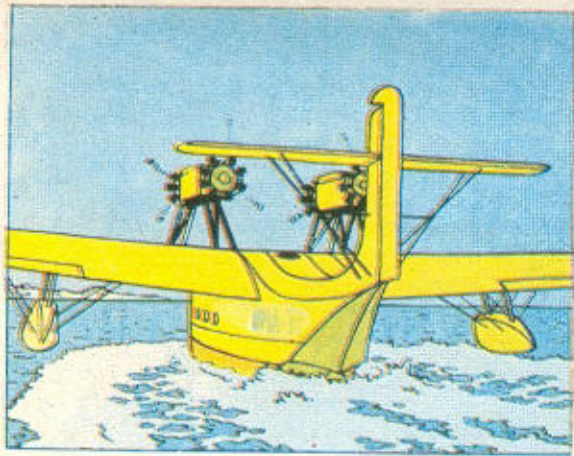
ساعت شش و ده دقیقه
آنجا هستیم .



خدای من ، چه اتفاقی می‌افتد ؟

داریم به دریا
می‌افتیم





پایان



از سری ماجراهای (تن تن) که منتشر کردیم



انتشارات ونوس